

صدای یک دست

۱۱۲ داستان دین

گردآوری

مسعود برزین

پیشگفتار

پیشرفت تکنولوژی در باختر زمین، از اوائل سده بیستم میلادی نوعی شتابزدگی در زندگی مردم ایجاد کرده است. ظاهراً این است که همه می‌دوند، می‌کوشند، و لاجرم ملتی پیش می‌رود. سؤال این است که دویدن و کوشیدن فرد، تاجائی که به زندگی خصوصی او مربوط می‌شود، برای چیست و در این دو و کوشش چه فرصتی دارد تا به جان و ذات خود پردازد و به آرامش نفس رسد؟

می‌بینیم که يك ساکن آن‌سوی جهان از ساعات اول بامداد به حرکت درمی‌آید. عجله دارد که به موقع به محل کار رسد. عجله دارد که هرچه سریع‌تر انجام وظیفه کند، چرا که کار زیاد است و اگر وظائف روز را از پیش نبرد، موجودی دیگر جایش می‌نشانند. عجله می‌کند برای تهیه غذای شب. زیرا وقت جز این اجازه نمی‌دهد. آنچه را لازم نماید، گوشت رنگ‌زده و غذائی که داروهای شیمیائی در آن کم نیست در فروشگاه می‌خرد.

پاکت خرید را بغل می‌زند و به‌سوی اتاق خانه نام براه می‌افتد. خود را باشتاب به چهار دیواری می‌رساند. فرسوده و ناتوان خوراکی‌های زیاننا بامواد مصنوعی را می‌بلعد و با اعصابی خرد شده از فشار زندگی به تخت خواب پناه می‌برد. بابرآمدن خورشید، روزی دیگر برنامه روز پیش تکرار می‌شود و این نمایش غم‌زای انسان‌های اسیر شده به‌دست تکنولوژی همین‌طور ادامه می‌یابد تا دم واپسین فرارسد و جسم به‌آغوش همان چیزی رود که از آن به‌وجود آمده بود: خاک.

متفکرین اروپائی اوائل سده بیستم که نه فقط از مصائب دوری تدریجی انسان‌ها از خود و از جان خود، ناشی از اثرات ماشین‌شدن زندگی، در آن زمان ناراحت بودند، بلکه می‌توانستند نتایج آتی این استثمار صنعتی را نیز حدس بزنند متوجه يك واقعیت شدند... بشر باید هم‌دوش با پیشرفت علوم و فنون، در اخلاق و خودشناسی



از انتشارات کتابخانه ملی

تهران خیابان بهلوی دو راه یوسف آباد تلفن ۶۲۱۱۷۶

گردآوری مسعود برزین

صدای يك دست

چاپ اول: ۲۵۳۷ ش هشتادی

تعداد: دوهزار جلد

حق چاپ محفوظ است

چاپ و صحافی: سازمان چاپ خوشه

شماره ثبت در کتابخانه ملی: ۷۸۹-۱۰۳۷/۳

هم پیش‌رود تا آرامش باطن یابد. درچاره‌اندیشی به‌روش و تعالیم مکتب‌های گونه‌گون اخلاقی نظر کردند و طبیعی است آموخته‌های شرق توجهشان را جلب نمود: شرقی که زادگاه پیامبران و ادیان بزرگ جهان است و شرقی که مردم روشن‌بین گذشته‌اش هم‌سامان‌ها را به‌خود اندیشی و خودشناسی دعوت می‌کرد تا به معنویات پی ببرند. ازجمله مکتب‌هایی که نگاه آن متفکرین را به‌سوی خود کشید، یکی ذن (بر وزن سن) بود، شاخه‌ای از درخت تنومند بودائی‌گری. بودا، متفکر بزرگ هند، چهل سال از عمر را زیر درختی به‌سکوت و تفکر عبادت گذراند تا به اشراق رسید. یعنی به‌حالت و مرحله‌ای که در اصطلاح بودائی‌گری «روشن‌شدن» و یا به «روشن‌شدگی» رسیدن گفته می‌شود. بودا نزدیک به بیست و پنج سده پیش می‌زیست. آنچه آموخت «آئین» عنوان شده که نخست در هند گسترش یافت. بعد به چین رفت. با فرهنگ چین در آمیخت. مخلوط نو از دریای شرق آن کشور گذشت، به‌ژاپن راه یافت. با لطافت خوی و ظرافت رفتار ژاپنی ازدواج کرد و در مدتی کوتاه گروهی بزرگ غنی و فقیر، از ساکنان آن جزیره را به خود مومن ساخت.

ذن که چینی‌ها آن را «چن» تلفظ می‌کنند فلسفه، مکتب، آداب، آموزش عالی اخلاق و برای بعضی‌ها مذهبی است که پیروان، و یا به‌کلامی دیگر رهروان، آن باید سخت‌ترین شرایط زندگی را برای دست‌یابی به‌والا ترین حد انسانی و انسانیت تحمل کنند و هیچ‌گاه به‌تنبلی و لاقیدی نگرایند زیرا «اگر کسی کار نکند، نباید به او خوراک داد».

ذن هنر و هدف باطنی شرق است و چون خودنگری از راه تفکر عبادت را در پیش گرفت توجه تقریباً عام را در چین و ژاپن به‌سوی خود کشید، و در سطحی بالاتر از سایر مکتب‌های اخلاقی و فلسفی جای‌گزید.

روحیه ذن به‌کلامی یعنی صلح، دوستی، آرامش، تفاهم و همه دوستی که علاقه به‌کار و هنر، دوری از آز و طمع را سرمشق زندگی می‌داند و رهرو را تشویق می‌کند خودش، باطنش، و یا بهتر بگوئیم جانش را بشناسد تا به‌راحت راستین رسد. چنین فردی خدمت با فروتنی به‌مردم را منظور دارد و با قلبی پاک و آکنده از محبت لحظه‌ای از کوشش فرو نمی‌نشیند.

می‌گویند آن‌کس که به ذن دست یابد، از چیزی، و کسی نمی‌ترسد. دستخوش عواطف شدید نمی‌گردد و تردید به دل راه

نمی‌دهد.

تحصیل ذن در هر سن، شرایط و فرهنگی کار آسانی نیست. بسیار بوده‌اند آن‌هایی که تمام عمر کوشیدند ولی هرگز به روشن‌شدگی نرسیدند.

«جهان بیمارستان، انسان بیمار و ذن درمان است.» «ذن عبارت است از رهائی. ذن یعنی رهائی از تمام قیود. ذن یعنی پرورش خودآگاه و ناخودآگاه که ماوراء هرگونه دوگانگی و دوراندیشی است.»^۱

«ذن از واقعیت‌ها سخن می‌گوید نه از تصورات منطقی... و مراد از سادگی در ذن همانا گرفتار ظرافت‌های عقلی نشدن، کشیده نشدن در استدلال فلسفی که اغلب بسیار روشن... است.»^۲

ذن به واقعیت نگاه دارد ولی از منطق فاصله می‌گیرد. هر نوع بستگی و دلبستگی را مذموم شمرده و رستگاری و نجات از قیود نا لازم زندگی را هدف قرار داده است. هدف آخرین آن ریاضت و «فقر» نیست: و نه درهم‌کوبیدن و نابود ساختن آنچه وجود دارد. راه ذن راه درون است، راه جان است، به‌خوداندیشیدن، گردزدائی فکری و روشن‌شدن. یک رادر بسیار یافتن و بسیار را در یک دیدن.

روش تعلیم آن در بحث و مکالمه استاد و رهرو که بعید نیست به‌کنک‌خوردن رهرو از استاد پایان یابد، خلاصه می‌شود. پرسش‌ها مستقیم است و پاسخ‌ها چه‌بسا غیر مستقیم و گاه بظاهر نامربوط. استاد تعمد دارد که رهرو را به تفکر دعوت کند. زیرا رهرو نباید به تجربه دیگران تکیه زند، بلکه خود باید به تکاپو پردازد و در تفکر تا بینهایت پیش رود تا آن‌که جواب را بیابد. در چنین حالتی است که رهرو «روشن» می‌شود.

در آموزش ذن از کتاب و نوشته اثری نیست. هرگاه واژه‌هایی چون «آموزش» و «تعلیم» به‌کار می‌رود، منظور مفاهیم متداول امروزی تحصیل یعنی به‌کلاس رفتن، کتاب خواندن و مشق نوشتن نیست و در طبیعت کلی‌اش با آموزش و رسوم منسوب به کنفوسیوس همانندی خاص دارد.

پس از جنگ دوم جهانی که دستیابی جوانان غرب به انواع مواد مخدر به‌فریب رهائی از گرفتاریهای زندگی ماشینی همه‌گیر

۱- تعریف پروفیسور سوزوکی Suzuki به نقل از کتاب ذن یا مکتب درمانی شرق نوشته دکتر پرویز فروردین.

۲- به نقل از کتاب «ذن چیست» نوشته ع. یاشائی.

شد و امواج افکاری از اگزستانسیالیزم تا هیپی گری را به وجود آورد، نگاه چاره اندیشان متفکر به ذن، به ویژه در سال های اخیر دو چندان گشت. استادان هندی، چینی و ژاپنی در تعلیم و تعمیم نسبی آن بخصوص در ایالات متحده امریکا سهم بسزائی یافته اند ذن که در مکتبش هر نوع اعتیاد به دخانیات عادی، مشروب و مواد مخدر به شدت محکوم است پاکی جسم را گام نخست برای پاکی جان می داند و در زمان کوتاهی که به باختر راه یافته خیلی از جوانان و معتادان را نجات بخشیده است.

شناخت ذن با توجه به ریشه های معنوی تصوف اصیل ایرانی در کشور ما سخت نیست. اصول اخلاقی و خودنگری آن برای امریکائی که ریشه ای عمیق در تاریخ ندارد از هر حیث تازه است، و در حالی که توجه بسیاری از اروپائیان را هم به خود جلب کرده، در ایران نمی تواند گفته و مکتبی نو تلقی گردد. چرا که در تمام مکتب های اخلاقی پا گرفته در این کشور باستانی، در آثار و نوشته های بزرگان خودمان و در اشعار عده ای از شاعران صوفی مسلک و درویش ایران به نکات و اشاراتی بر می خوریم که در معنی همین ذن است.

هدف کتابی که به دست دارید تعریف کامل و توصیف جامع ذن نیست. بلکه گردآوری و برگردان داستان هائی است نسبت داده شده به استادان و رهروان ذن، و به این صورت راهی است برای پی بردن به اصول عالی اخلاق و انسانیت در لباس افسانه ها، داستان ها و مثال های گونه گون.

قسمت هائی از این یکصد و دوازده داستان اول بار در سده سیزدهم میلادی در ژاپن منتشر شد. ناشر آن موجوا نام داشت که از استادان معروف بود. افسانه ها و حکایات سایر استادان از کتاب های مختلف دیگر نیز رفته رفته جمع آوری و به این مجموعه اضافه شد. مولف آن ها را از کتاب «گوشت ذن، استخوان ذن» گردآوری پال رپس ۲ به فارسی برگردانده است.

چون آموزش ذن، به صورت مکالمه بین استاد و رهرو، به ساده ترین نحو صورت می گیرد، در بیان داستان ها نیز از همین روش استفاده شده است تا همگان رایاری فهم آن باشد. انشاء ساده داستان ها موید این حقیقت است.

مسعود برزین

اسفندماه ۲۵۳۶ (۱۳۵۶ شمسی)

آشنائی

پیش از خواندن داستان ها به این کلمات و اصطلاحات توجه کنید .

۱- استاد، شخص معمولاً سالخورده ای را گویند که به اشراق یا «روشن شدگی» رسیده باشد.

۲- رهرو شاگردی است که به منظور روشن شدن نزد استاد به تحصیل ذن می پردازد.

۳- سن ذن ۱ جلسه خصوصی تعلیم که جز استاد و رهرو کسی در آن شرکت ندارد.

۴- زندو ۲ که آن را سودو ۳ هم گویند، چهار دیواری، اتاق ویاتالاری است که تعلیم استاد در آن انجام می گیرد.

۵- کوآن ۴ مسئله، معما و یا سؤال طرح شده از طرف استاد است که رهرو را به تفکر درباره آن وامی دارد.

۶- مدی تیشن ۵ چهار زانو نشستن، چشم بستن و به فکر فرو رفتن است که مولف آن را در داستان های این کتاب «تفکر عبادت» عنوان کرده است چرا که این ژرف فکر کردن در حالتی توأم با خلوص نیت و خضوع فردی نوعی عبادت ذات اصلی است. نتیجه آن پاکی فکر و آمادگی ذهن برای دیدن حقایق و گذشتن از مرز همه چیز است، که همان روشن شدن یا رسیدن به روشن شدگی باشد.

۷- چن ۶ تلفظ ذن در اصطلاح چینی آن.

۸- تندای ۷ از مکتب های بودائی گری در ژاپن.

۱- يك فنجان چای

نان ئین ۱ استاد ژاپنی دوران می جی ۲ (۱۹۱۲ - ۱۸۶۸ میلادی) يك استاد دانشگاه را که برای پژوهش درباره ذن به آن کشور رفته بود به حضور پذیرفت.
نان ئین برای اوچای ریخت، ولی حتی وقتی هم که فنجان پر شد به ریختن ادامه داد.
استاد دانشگاه که ناظر لبریز شدن فنجان بود طاقت نیاورد و گفت «فنجان که پر شده. دیگر جاندارد.»
نان ئین پاسخ داد «شما نیز چون این فنجان لبریز از عقاید و افکار خود هستید. مادام که فنجان فکران را خالی نکرده اید چگونه می توانم ذن را به شما نشان دهم؟»

۲- گردش شبانه

رهروان بسیار زیر نظر استاد سن گای ۳ ذن می آموختند.
یکی از آنها عادت داشت شب هنگام بپا خیزد، از دیوار دیر بالا رود و برای لذت و خوشگذرانی به شهر سر بزند.
يك شب، سن گای در بازدید شبانه خوابگاه فهمید که این رهرو در جای خود نیست. در عین حال چهارپایه بلندی را کنار دیوار باغ مشاهده کرد. چهارپایه را کنار زد و خود در جای آن ایستاد.
رهرو عیاش، بی خبر از آن که استاد به جای چهارپایه قرار دارد بر سر او پا گذارد و به پائین جست. وقتی فهمید چه شده ناراحت و دستپاچه شد.
سن گای گفت «این وقت صبح هوا خنک است. مواظب باش سرما نخوری.»
رهرو هرگز آن کار را تکرار نکرد.

۳- یافتن الماس در جاده گل آلود

گودو ۱ معلم امپراتور دوران خود بود. معذک ناشناس و تنها سفر می کرد. يك بار که به ادو ۲ مرکز فرهنگی و سیاسی افسران می رفت به دهکده کوچکی به نام تاکناکا ۳ رسید. غروب بود و باران به شدت می بارید. گودو سراپا خیس و کفش صندلش پاره پاره شده بود. پشت پنجره يك خانه روستائی چهار پنج جفت صندل دید و تصمیم گرفت يك جفت صندل خشك خریداری کند.
زن روستائی که صندل را به او داد دید گودو چقدر خیس شده است. به داخل خانه دعوتش کرد تا شب را به صبح رساند. گودو پذیرفت و تشکر کرد. به داخل قدم نهاد. و در برابر محلی که معراب خانواده تلقی می شد به تفکر عبادت پرداخت. بعد به مادر و فرزندان زن روستائی معرفی شد، و چون دید همه افراد خانواده ناراحت و ناامیدند علت را جویا شد.
زن روستائی گفت «شوهرم قمارباز و مشروبخوار است. هر وقت که می برد آنقدر مشروب می نوشد که مست می شود. هر وقت هم که می بازد از دیگران وام می گیرد. گاه که خیلی مست می کند اصلاً به خانه نمی آید. چه می توانم بکنم؟»
گودو جواب داد «کمکش می کنم. بیا این کمی پول. يك ظرف شراب عالی و کمی غذای خوب تهیه کن. بعد برو بخواب. من هم جلوی این معراب خانوادگی به تفکر عبادت می پردازم.
نیمه های شب که مرد خانواده کاملاً مست و لایعقل به خانه بازگشت فریاد کشید «اوی زن. آمده ام. چیزی داریم که بخورم؟»
گودو جواب گفت «چیزی برایم دارم. گرفتار باران شدم. همسرت لطف کرد و اجازه داد امشب اینجا بمانم. من هم کمی شراب و ماهی خریده ام که می توانی صرف کنی.»
مرد خوشحال شد. شراب را يك نفس بالا کشید و دراز بر کف اتاق افتاد. گودو کنارش نشست و به تفکر عبادت پرداخت.

صبح بعد که مرد بیدار شد چیزی از آنچه دیشب گذشته بود بیاد نداشت. از گودو که هنوز در حال تفکر عبادت بود پرسید «تو کیستی؟ از کجا آمده‌ای؟»

استاد ذن پاسخ داد «من گودو و اهل کیوتو هستم که به شهر اِدو می‌روم.

مرد او را شناخت. خجلت زده شد و از معلم امپراتور معذرت‌ها خواست. گودو لبخندی زد و گفت «در زندگی همه چیز موقتی است. عمر بسیار کوتاه است. اگر بخواهی به قمار و شرابخواری ادامه دهی، وقتی نخواهی داشت به کارهای دیگر پردازی و سبب ناراحتی خانواده‌ات هم می‌شوی.»

اگر کلام در مرد چنان بود که گوئی از خواب بیدار شده باشد. گفت «حق باشما است. چگونه می‌توانم تعلیمتان را جبران کنم. اجازه دهید بارتان را به دست گیرم و مقداری از راه به بدرقه آیم.» گودو جواب داد: «اگر مایلید.»

هر دو به راه افتادند. چند کیلومتر که رفتند گودو پیشنهاد بازگشت به وی کرد که گفت «اجازه دهید چند کیلومتر دیگر هم بیایم.»

ادامه دادند. بعد از مدتی گودو بار دیگر به او پیشنهاد کرد که برگردد و مرد تقاضا نمود بعد از ده کیلومتر دیگر!

ده کیلومتر را که پیمودند گودو یادآور شد که برگردد. ولی مرد اعلام کرد «قصد دارم تا پایان عمر همراهتان باشم.»

معلمین امروزی ژاپن از استاد شهیری صحبت می‌کنند که جانشین گودو شد و نامش مونزن ۱ بود: یعنی مردی که هرگز برنگشت.

۴- که اینطور

هاکوئین ۱، استاد ذن مورد تحسین همسایگان بود و می-گفتند زندگی را پاک و بی‌آلایش می‌گذرانند.

یک دوشیزه زیبای ژاپنی که والدینش صاحب اغذیه‌فروشی بودند در نزدیکی خانه هاکوئین زندگی می‌کرد. پدر و مادرش روزی به ناگاه دریافتند که دخترشان آبستن است. بسیار عصبانی شدند. دختر به پیچوجه حاضر نبود نام پدر بچه را بر زبان راند و عاقبت بسا ترس و ناراحتی بسیار نام هاکوئین را برد.

والدین با غضب بسیار نزد استاد رفتند و چون موضوع را با وی در میان نهادند، فقط گفت «که اینطور».

بچه را که به دنیا آمد نزد هاکوئین بردند و به دستش سپردند. استاد، از این امر، سابقه و احترامش را از دست داد ولی ناراحت نشد. به مراقبت نوزاد پرداخت. از همسایگان شیر می‌گرفت و آنچه را که لازم بود تهیه می‌کرد.

یک سال گذشت. مادر جوان دیگر نمی‌توانست طاقت بیاورد. حقیقت را به والدین گفت و اضافه کرد پدر کودکش مرد جوانی است که در بازار ماهی‌فروش‌ها کار می‌کند.

پدر و مادر فوری نزد استاد رفتند. معذرت خواستند و طفل را خواستار شدند.

هاکوئین با میل به خواسته آن‌ها پاسخ داد و هنگامی که بچه را تسلیم می‌نمود فقط گفت «که اینطور».

۵- فرمانبرداری

هر وقت که بان کی ۱، استاد ذن سخن می راند نه فقط رهروان ذن بلکه مردم از هر گروه و فرقه ای در جلسه حاضر می شدند. او در کلام خود نه از سوره های مقدس مثال می آورد و نه به بحث های علمی و علم فروشی می پرداخت. بلکه از دل سخن می راند و لاجرم بر دل می نشست.

شرکت کنندگان در سخنرانی های او از پیشوای فرقه ای به نام نی چی رن ۲ بیزار بودند. چرا که او هر وقت از ذن سخن به میان می آمد بد می گفت. روزی پیشوای خودخواه به جلسه سخنرانی بان کی رفت تا با او به بحث پردازد.

همین که وارد شد فریاد زد: اوی. استاد ذن. یک دقیقه صبر کن. کسی که به تو احترام می گذارد دستوری را که دهی اطاعت می کند. ولی آدمی مثل من به تو احترام نمی گذارد. می توانی کاری کنی که من هم اطاعت کنم؟

بان کی آرام گفت - بیایید بالا نزد من. نشانتان می دهم. پیشوای باغرور از بین جمعیت گذشت و نزدیک استاد رسید. بان کی لبخند زنان پیشنهاد کرد «بیایید سمت چپ من بنشینید.» او اطاعت کرد ولی بان کی بلافاصله گفت «نه. اگر سمت راست بنشینید بهتر می توانیم با هم صحبت کنیم. بفرمائید این طرف.»

او باز باغرور به سمت راست وی گام نهاد که بان کی گفت «ملاحظه کنید. شما که دارید از من اطاعت می کنید. فکر می کنم که مرد محترمی باشید. حال بنشینید و گوش دهید.»

۶- درست و غلط

هر وقت که بان کی ۱ هفته های تفکر عبادت خود را در گوشه ای خلوت آغاز می نهاد شاگردان بسیار از سراسر ژاپن خدمتش می رفتند. در یکی از این گردهمایی ها رهروی در حال دزدی گرفته شد. موضوع را به بان کی گزارش دادند و تقاضا کردند متهم اخراج شود. بان کی به این درخواست اعتنا نگذاشت.

چند روز بعد باز میچ همان رهرو را در حال دزدی گرفتند و باز بان کی موضوع را نادیده گرفت. بقیه رهروان عصبانی شدند و دادخواستی نوشتند، تقاضای اخراج او را کردند و اضافه نمودند که اگر چنین نکنند، همگی خواهند رفت.

وقتی بان کی دادخواست را خواند همه را فراخواند و گفت «شما برادران عاقلی هستید. می دانید چه درست است و چه نیست. در صورت تمایل می توانید برای تحصیل به هر جاکه مایلید بروید. ولی این برادر بیچاره هنوز بد را از خوب تمیز نمی دهد. اگر من به تعلیمش کمر نبندم، که ببندد؟ هرگاه همه شما هم بروید او را نزد خود نگه خواهم داشت.»

سیل اشک صورت برادری را که دزدی کرده بود شست. میل به سرقت در او نابود گشت.

۷- دلم چون آتشی می سوزد

سوین شا کو ۲ نخستین استاد ذن که به آمریکا رفت گفت «دلم چون آتش می سوزد ولی دیدگانم مانند خاکستر مانده سرد است.» دستورهای زیر، که همه روزه انجام می داد، از اوست: صبح ها، قبل از پوشیدن لباس، فضای اتاق را با بخور معطر سازید و به تفکر عبادت بنشینید.

در ساعت معین بپاخیزید. در فواصل معین غذا صرف کنید. با ملایمت واعتدال بخورید ولی هیچگاه تاحد سیری و رضایت. میهمان را با همان حالی که تنها هستید بپذیرید. وقتی تنها هستید همان حالی را داشته باشید که میهمانی در حضورتان نشسته است.

مراقب کلام خود باشید و به آنچه بر زبان می‌رانید عمل کنید. وقتی فرصتی فرارسید آن را ازدست ندهید و با این حال قبل از هر کار دوبار فکر کنید.

بر گذشته تاسف نخورید. به آینده نظر داشته باشید. روش یک قهرمان بی باک ولی قلب پر محبت یک کودک را داشته باشید.

موقع استراحت چنان بخوابید که آخرین خوابتان است. لحظه‌ای که چشم باز کردید از رختخواب، چون یک جفت کفش فرسوده که دور انداخته می‌شود، فوری جدا شوید.

۸- کار نباشد، غذا هم نیست

هی آکوجوا، استاد چینی ذن حتی در سن هشتاد سالگی مثل رهروان خود کار بدنی انجام می‌داد. علف‌های هرزه باغ را می‌چید، محوطه را نظافت می‌کرد و درخت هرس می‌نمود.

رهروان از مشاهده زحماتی که استاد سالخورده متحمل میشد متاسف بودند و می‌دانستند که به پیشنهادشان مبنی بر کار نکردن توجهی نخواهد کرد. پس، روزی ابزار کار را پنهان ساختند.

استاد، آن روز غذا نخورد. روز دوم هم. روز سوم هم. رهروان به این نتیجه رسیدند «ممکن است از این که ابزار کار را پنهان کرده‌ایم، عصبانی شده باشد. بهتر است آن‌ها را در جای خود بگذاریم.»

تا چنین کردند، استاد کار را از نو شروع کرد و همان روز غذا خورد. غروب که شد به رهروان اظهار داشت «کار نباشد، غذا هم نیست.»

۹- سوپ ترش

در دیر بان کی ۱ راهبی آشپز به نام دای ریو ۲ تصمیم گرفت از هر جهت مراقب سلامت معلمش باشد و به او سوپ تازه‌ای به نام می‌سو ۳ یعنی مخمر ترش شده از مخلوط خمیر لویای ژاپنی و گندم، دهد. بان کی که مشاهده کرد می‌سوی او از آنچه به رهروان داده می‌شود بهتر است پرسید «امروز آشپزی باچه کسی بود؟»

او را به حضورش فرستادند. بان کی دریافت که فقط او باید به سبب سن و موقعیتش سوپ مخصوص صرف کند. به آشپز گفت «پس فکر می‌کنی که من اصلاً نباید چیزی بخورم.» این را گفت، به اتاقش رفت و در را قفل کرد.

دای ریو پشت در نشست و از استاد پوزش طلبید. بان کی جواب نداد. هفت روز تمام رهرو پشت در نشست و بان کی در اتاق باقی ماند.

عاقبت یکی از رهروان در ناامیدی با صدای بلند اظهار داشت «ای معلم بزرگ سالخورده. ممکن است حق باشما باشد. ولی این رهرو جوان چه گناهی کرده؟ او باید غذا بخورد. برای همیشه که نمی‌تواند بدون خوراک به زندگی ادامه دهد.»

بان کی از این حرف در راگشود. لبخند می‌زد که به دای ریو گفت «من اصرار دارم غذایمان مانند خوراک کوچکترین رهرو باشد. مایلم وقتی که معلم شدی این حقیقت را به یاد داشته باشی.»

۱۰ - خلق

یکی از رهروان ذن خدمت بان کی آمد و شکایت کرد «استاد. اخلاق بدی گریبان گیرم شده. چگونه می توانم از آن رهائی یابم؟»
بان کی پاسخ داد «چیز عجیبی است. ببینم. چیست؟»
- حالا که نمی توانم نشان دهم.
- چه موقع می توانید؟
- ناگهانی به سراغم می آید.
بان کی نتیجه گرفت «پس طبیعت باطن و واقعیات نیست. اگر بود همین الان می توانستی نشانم دهی. روزی که به دنیا آمدی چنین خلقی نداشتی. والدینت هم که آن را به تو ندادند. در این باره فکر کن».

۱۱ - معجزه حقیقی

زمانی بان کی ۱ در دیر ری یومن ۲ موعظه می کرد. یک مجتهد شین شو ۳ که به نجات از طریق ورد و تکرار نام بودای محبت اعتقاد داشت از کثرت جمع انبوهی که خدمت بان کی می رفتند و با او به گفتگو می نشستند احساس حسادت می نمود.
روزی، بان کی سرگرم گفتگو بود که مجتهد از در وارد شد و چنان سر و صدائی به راه انداخت که بان کی کلام را قطع کرد و پرسید سر و صدا برای چیست.
مجتهد با ادعا گفت «موسس فرقه ماچنان نیروی سحرآمیزی داشت که در یک ساحل رودخانه قلم موئی به دست می گرفت و بر کاغذی که ملازمانش آن سوی رودخانه نگه داشته بودند نام مقدس آمیده را می نگاشت. آیا تو می توانی دست به چنین کار تحیرآوری زنی؟»

بان کی آرام پاسخ داد «شاید روباه تو بتواند این حق را علم کند. ولی روش ذن چنین نیست. معجزه من این است که وقتی گرسنه ام شد، غذا می خورم و هر زمان که تشنه ام شد، آب می نوشم».

۱۲ - اگر دوست دارید، در ملاء داشته باشید

بسیست راهب و یک راهبه به نام ایشون ۱ نزد یک استاد ذن تفکر عبادت می آموختند.
ایشون با این که سرش را از ته تراشیده و لباس ساده بتن می کرد، بسیار زیبا بود. چندتن از راهبان درخفا به او دل باخته بودند. یکی از آنها نامه ای نوشت و تقاضای ملاقاتی خصوصی کرد. ایشون به نامه جواب نداد. ولی روز بعد، سخنرانی استاد که تمام شد به پا خاست، و خطاب به کسی که نامه نوشته بود گفت «اگر واقعا عاشقم هستی، بیا همین الان در آغوشم گیر».

۱۳ - صدای خوشبختی

وقتی بان کی بدرود زندگی گفت، مرد کوری که در نزدیکی دیر استاد می زیست به دوستی اظهار داشت. «چون کورم نمی توانم صورت کسی را ببینم. از این رو باید شخصیتش را از آهنگ کلامش دریابم. معمولا وقتی که می شنوم کسی برای خوشبختی و توفیق دیگری به او تبریک می گوید، آهنگ محرمانه حسادت را از کلامش درک می کنم. زمانی که به سبب پیش آمد سوء تسلیت گفته می شود، آهنگ محرمانه شادی و رضایت را هم درک می کنم. مثل این که گوینده تسلیت، چون چیزی باقی مانده که در دنیای خود به چنگ آورد، شاد هم هست».

«با این حال در تمام تجربیاتم دریافتم که صدا و کلام بان کی همیشه صمیمانه بود. هر وقت ابراز شادی می کرد جز صمیمیت و خوشحالی چیزی درک نمی کردم. و هر زمان که تاسف یا تسلیت بر زبان می راند، تنها چیزی که از کلامش درک می کردم، غم بود».

۱۴ - امواج بزرگ

در روزهای اول دوران میجی ۱ کشتی گیر معروفی می زیست به نام ئو-نمی ۲ ، به معنی امواج بزرگ .

ئو-نمی خیلی قوی بود و به فن کشتی گیری کاملاً وارد . در مسابقات دوستانه حتی مربی خود را بر زمین می کوبید . ولی در مسابقه های عمومی چنان کم رو و خجول می نمود که از شاگردانش هم شکست می خورد .

ئو-نمی فکر کرد که باید نزد يك استاد ذن رود و كمك بخواهد . هاکوجو ۳ ، معلمی همیشه در سفر ، در دیری نزد يك رحل اقامت افکنده بود . ئو-نمی به خدمتش رسید تا دریابد چه کمکی به او تواند کرد .

معلم گفت « نام تو امواج بزرگ است . پس امشب در این معبد بمان . فکر کن که تو واقعا امواج بزرگ هستی و دیگر يك کشتی گیر ترسو نیستی . تو همان موج های بزرگی هستی که همه چیز را در سر راه خود می شویند و می برند و یا می بلعند . چنین کن تا بزرگترین کشتی گیر این سرزمین شوی . »

معلم از نزد او رفت . ئو-نمی به تفکر عبادت نشست و سعی کرد خود را بسان امواج پندارد . افکار مختلفی از مغزش گذشت . رفته رفته احساس موج به او دست داد . هر چه از شب می گذشت امواج بزرگتر و بزرگتر می شدند . گل های گلدان ها را در سر راه خود از بین می بردند ... حتی بودا در معبد خروشان گشت . پیش از فرا رسیدن پگاه ، دیر نیز برای او چون دریائی بزرگ می نمود .

بامدادان معلم دید که ئو-نمی هنوز در تفکر عبادت فرو رفته و تبسمی کوچک بر لب دارد . دستی آرام بر پشت وی زد و گفت « دیگر هیچ چیز ناراحت نخواهد کرد . تو همان امواجی و به خودت اعتماد داری . هر چیزی را در سر راه از میان بر می داری . »

همانروز ئو-نمی در مسابقه کشتی گیری شرکت کرد و برنده شد . از آن پس هیچ کس در ژاپن نتوانست پشت او را به خاک رساند .

۱۵ - ماه را نمی توان دزدید

ریوکن ۱ ، استاد ذن در کلبه ئی ، پای کوه ، به ساده ترین روش ممکن می زیست . شبی دزدی به کلبه رفت و چیزی برای سرقت مشاهده نکرد .

ریوکن که او را دید ، گرفتش و گفت « برای دیدار من ممکن است از راه دور آمده باشی . دست خالی نباید برگردی . لباس مرا به عنوان هدیه با خود ببر . »

دزد که گیج و سردرگم شده بود لباس ها را گرفت و به چال زد . ریوکن لخت بر زمین نشست ، به ماه نظر دوخت و آرام زیر لب گفت « مرد بیچاره . کاش می توانستم عاهی به این قشنگی را به او دهم . »

۱۶ - داستان شون کای

شون کای ۲ زیبا و طناز که نام دیگرش سوزو ۳ بود به هنگام جوانی مجبور شد خلاف میل خودتن به ازدواج دهد . روزی که زندگی زناشوائی اش از هم پاشید به مدرسه رفت و به تحصیل فلسفه پرداخت .

هر کس این زن زیبا و خوش لباس را می دید دل می باخت . به علاوه ، به هر جا که می رفت خودش نیز دل به دیگران می بست . عشق در دانشگاه از او جدا نشد و بعدا هم که به دیری رفت تا ذن آموزد ، رهروان عاشقش شدند . تمام زندگی او مالا مال از عشق و دلدادگی بود .

عاقبت در شهر کیوتو يك رهرو واقعی ذن شد . برادرانش در دیری كوچك در شهر کنین ۴ صمیمانه به ستایش او برخاستند . یکی از آن ها که روحیه ای همخوی خواهر داشت در استاد شدن او به یاری شتافت .

رئیس راهبان کنین به نام موکورای ۱، به معنی رعد آرام، مردی جدی و سختگیر بود. احکام مذهبی رارعايت می کرد و انتظار داشت تمام راهبان نیزچنان کنند. در ژاین امروز راهبان به سبب ازدواج شوق بودیسم را تاحدی از دست داده اند. موکورای هر وقت زنی را در دیر می دید با جوارو پیرونش می انداخت. ولی هرچه بیشتر تلاش می کرد گوئی زنان بیشتر به دیر می رفتند.

در این دیر همسر رئیس راهبان به اشتیاق و زیبایی شون کای حسادت می ورزید. وقتی می شنید رهروان آگاهی او را از ذن می ستاینند رنج می برد و ناراحت می شد. بالاخره درباره شون کای و مرد جوانی که دوست او بود شایعه ای پراکنده که در نتیجه مرد جوان اخراج شد و شون کای را از دیر بیرون رانده.

شون کای فکر کرد «ممکن است در امر عشق اشتباه کرده باشم اما به سبب رفتار غیرعادانه نسبت به دوستم، همسر رئیس راهبان نیز نباید در این دیر بماند».

همان شب بایک پیت نفت دیر پانصد ساله را به آتش کشید و نابود ساخت. صبح بعد خود را در اسارت گزیده ها دید. وکیل جوانی به دفاع از او علاقمند شد و کوشید از شدت محکومیتش بکاهد. ولی شون کای به او گفت «سعی نکن به من کمک کنی. بعید نیست کاری کنم که بار دیگر به زندانم اندازند».

هفت سال محکومیت زندانش که پایان یافت آزاد گشت در حالی که نگهبان شصت ساله زندان سخت عاشقش شده بود.

از آن پس همه او را به چشم «پرنده زندان» می نگریستند. هیچ کس با او معاشرت نمی کرد. حتی رهروان ذن، که نسبت به زندگی روشن بین و عاقل تلقی می شوند، از او روی برگرفتند. شون کای دریافت که ذن چیزی است و رهروان ذن چیزی دیگر. خویشان نیز به او کاری نداشتند. رفته رفته بیمار، بیچاره و ضعیف شد.

به ملاقات يك راهب شین شو ۲ رفت که نام بودای عشق را به او آموخت. این آموزش به او راحت و آرامش فکر داد و درحالی که

هنوز زیبا و طناز بوده سن سی سالگی بدروود حیات گفت. قسمتی از داستان زندگی اش را به رشته تحریر کشیده بود تا مگر به دفاع از خود پرداخته باشد. قسمتی دیگر را هم برای زنی نویسنده بازگو کرده بود. به این طریق سرگذشتش به گوش ژاپونی ها رسید. آنهایی که شون کای را از خود رانده، آنهایی که به او تهمت زدند و از او نفرت داشتند اکنون داستان زندگی اش را با اشک ندامت و افسردگی می خوانند.

۱۷ - چینی شاد

آنهایی که محله های چینی را در ایالات متحده امریکا بازدید کرده باشند چشمشان به مجسمه مرد چاقی خورده است که توبره ای همراه دارد.

این مجسمه مردی است به نام هوتئی ۱ که به دوران سلسله تانگ ۲ می زیست. علاقه ای نداشت خود را استاد ذن بنامد و یا آنکه تعداد رهروان گرداگردش زیاد باشد. در عوض توبره بزرگی برمی داشت و در کوچه و بازار حرکت می کرد. در این توبره شیرینی، میوه و خشکبار می ریخت و به کودکانی که دورش جمع می شدند هدیه می کرد. نوعی کودکستان خیابانی بوجود آورده بود. هر زمان که به يك رهروی ذن می رسید می گفت «يك شاهي به من بده». اگر کسی از او تقاضا می کرد به دیر بازگردد و به تدریس رهروان پردازد باز در پاسخ می گفت «يك شاهي به من بده».

روزی سرگرم کار توام با بازی خود بود يك استاد ذن سر رسید و سؤال کرد «اهمیت ذن چیست؟»

هوتئی بی معطلی، بدون آن که کلامی بر لب راند، توبره را بر زمین انداخت.

استاد دوباره پرسید «واقعیت ذن چیست؟» چینی شاد بلافاصله توبره را از زمین برداشت، بر پشت انداخت و به راه خود ادامه داد.

۱۸ - تعلیم نهائی

قرن‌ها پیش، در ژاپن، فانوس‌هایی از خیزران و کاغذ می‌ساختند و داخل آن شمع می‌گذاشتند. شبی یک‌مرد کور، دوستی را ملاقات کرد. دوست فانوس به‌دستش داد که تاخانه همراه برد. کور گفت «احتیاجی به فانوس ندارم. تاریکی و روشنایی برای من یکی است.»

دوست پاسخ داد «می‌دانم که برای یافتن راه به فانوس احتیاج نداری. ولی اگر فانوسی به‌دست نداشته باشی ممکن است در تاریکی شب کسی دیگر به تو بخورد. فانوس را با خود ببر.» مرد کور با فانوس به‌راه افتاد و هنوز راهی دور نه‌پیموده بود که تنه محکمی خورد و باتحیر اظهار داشت «چرا جلویت را نگاه نمی‌کنی؟ فانوس را نمی‌بینی؟»

عابر جواب داد «برادر. فانوس خاموش شده.»

۹۱ - يك قطره آب

يك استاد زن به‌نام گیسن^۱ از رهرو جوانی خواست يك سطل آب سرد آورد و در تشتك حمام ریزد که آب خنك شود. رهرو آب آورد و پس از خنك کردن حمام ته‌مانده سطل را بر زمین خالی کرد.

استاد نعره برآورد «احمق! چرا باقی مانده آب را کنار گیاهان نریختی؟ چه حقی داری که حتی يك قطره آب را در این دیر به‌هدر دهی؟»

رهرو در همان لحظه دریافت زن چیست. نامش را به تکی‌سوی^۲ به‌معنی يك قطره آب عوض کرد.

۲۰ - جاده گل‌آلود

روزی تن‌زن^۱ و ادیکو^۲ در جاده‌ای پرگل و لای سفر می‌کردند. باران به‌شدت می‌بارید. درخم جاده به‌دختری زیبا برخوردند که لباس ابریشمی ژاپنی برتن داشت و نمی‌توانست از دوراهی رد شود.

تن‌زن دخترک را بغل زد و از گل عبور داد. ادیکو آن‌روز را با او حرف نزد تا به دیری رسیدند که استراحت کنند. و چون دیگر طاقت سکوت نداشت گفت «ما راهبان به‌جنس مونث نزدیک نمی‌شویم، به‌خصوص به‌دختران جوان و خوشگل. خطرناک است. چرا امروز تو چنین کردی؟»

تن‌زن جواب داد «من که دختر را همانجا رها کردم. تو هنوز او را با خود حمل می‌کنی؟»

۲۱ - يك مثال

بودا دريك آیه، مثالی مطرح کرد:

مردی مسافر در مزرعه‌ای به‌يك ببر برخورد. فرار کرد. ببر به دنبالش. به‌پرتگاهی رسید. ریشه يك مو وحشی را گرفت و خود را از لبه پرتگاه آویخت تا سقوط نکند. ببر بالای سرش ایستاد و بو می‌کشید. مرد می‌لرزید. به‌پائین نظاره کرد. ببری دیگر در اعماق دره ایستاده بود و سر به‌بالا داشت: منتظر او. فقط ریشه مو او را در آن بالا حفظ می‌کرد.

دو موش، يکی سیاه، يکی سفید، آرام آرام ساقه مورامی- جویدند. مسافر توت فرنگی خوشمزه‌ای در نزدیکی دید. درحالی که يك دست بر مو داشت، با دست دیگر توت فرنگی می‌چید. چه خوشمزه بود!

۲۲ - شون و مادرش

شون ۱ استاد سوتوذن ۲ شد. در روزهایی که هنوز تعلیم می‌گرفت پدرش بدرود حیات گفت و او را نزد مادر سالخورده تنها گذارد.

هر زمان که شون برای تفکر عبادت به تالار می‌رفت مادر رانیز همراه می‌برد، و چون همیشه همراهش بود لذا نمی‌توانست در دیر با سایر راهبان درهم آمیزد. پس، خانه کوچکی بنا نهاد و به نگهداری مادر پرداخت. آیات مقدس را با دست تکثیر می‌کرد و از این راه خرج خوراک درمی‌آورد.

وقتی که شون ماهی برای مادر می‌خرید مردم اعتراض می‌کردند. چرا که راهب نباید ماهی بخورد. شون اعتناء نداشت ولی مادرش از این که می‌دید مردم به فرزندش می‌خندند ناراحت می‌شد. عاقبت روزی به او گفت «فکر می‌کنم بهتر است تارک دنیا شوم و سبزی‌خوار» همین کار را هم کرد و مادر و فرزند به مطالعه پرداختند. شون به موسیقی علاقه داشت و در نواختن چنگ، که مادرش هم می‌نواخت، استاد بود.

شبی، خانمی، از کنار کلبه آن‌ها گذشت و صدای موسیقی به گوشش خورد. تحت تاثیر قرار گرفت و از شون دعوت کرد غروب فردا به خانه‌اش رود و آهنگ بنوازد. او دعوت را پذیرفت. چندروز بعد بار دیگر همان خانم رادر خیابان ملاقات کرد و میهمان نوازی‌اش را سپاس گذارد. مردم مسخره‌اش کردند ... به خانه يك فاحشه رفته بود.

روزی شون به‌دیری دور دست رفت تا به سخنرانی پردازد. چندماه بعد که به کلبه برگشت مادرش مرده بود. آشنایان نمی‌دانستند کجا رفته بود تا خبرش کنند و به همین جهت مراسم تشییع انجام می‌دادند.

شون به صندوق حامل جسد نزدیک شد، با چوب ضربه‌ای به آن زد و گفت «مادر، فرزندت برگشته است.» و بجای مادر به خود پاسخ داد «فرزندم، از این که برگشته‌ای خوشحالم.»

شون باز گفت «من هم خوشحالم.» و بعد خطاب به مردم اعلام داشت «مراسم تشییع پایان یافته. جسد را به خاک بسپارید.» زمانی که شون به‌پیری رسید دانست به پایان نزدیک شده است. از شاگردانش دعوت کرد يك روز صبح گردش جمع شوند. به آن‌ها گفت که به هنگام ظهر چشم از جهان برمی‌بندد و در حالی که در برابر تصویر مادر و استاد خود چون آتش می‌سوخند این شعر را سرود:

«پنجاه و شش سال به‌بهترین نحو ممکن زیستم،

«راهم را در این جهان باز کردم.

«باران ایستاده و ابرها در حرکت‌اند

«در آسمان نیلگون ماه چهارده به چشم می‌خورد.

شاگردان دورش حلقه زده بودند و آیات مقدس می‌خواندند.

چشمان شوی در لحظه‌ای که گفته بود بسته شد.

۲۳ - کنایه در تعلیم

پزشك جوانی در توکیو به نام کوسودا ۱ یکی از دوستان دانشگاهی خود را که ذن تحصیل می‌کرد دید و از او پرسید ذن چیست؟

دوست پاسخ داد «نمی‌توانم بگویم چیست. ولی يك چیز مشخص است: اگر بفهمی ذن چیست دیگر از مرگ ترس نداري.» کوسودا گفت «این که خوب است. سعی می‌کنم بفهمم. معلم از کجا بیایم؟»

— نزد استاد نان‌ئین ۲ برو.

کوسودا به ملاقات نان‌ئین رفت. خنجری به طول تقریباً سی سانتیمتر همراه برد که بفهمد خود معلم از مرگ می‌ترسد یا نه.

وقتی که نان‌ئین کوسودا را دید اظهار داشت «به به. دوست من. حال شما چگونه است؟ مدت‌هاست یکدیگر را ندیده‌ایم.»

این حرف کوسودا را مبہوت ساخت و در پاسخ گفت «ما

هیچوقت یکدیگر رانیده بودیم.»

نان‌ئین جواب داد «صحیح است. من شما را با پزشك دیگری که در اینجا درس می‌گیرد اشتباه کردم.»

با چنین شروعی کوسودا فرصت آزمایش استاد را ازدست داد و از این‌رو پرسید که آیا می‌تواند درس‌دن بگیرد؟

نان‌ئین اظهار داشت «ذن کار سختی نیست. اگر پزشکی، بیماران خود را با مهربانی بپذیرد و مداوا کن. چنین کاری ذن است.»

کوسودا سه‌بار با نان‌ئین دیدار کرد و هر بار نان‌ئین همان حرف را تکرار نمود که «پزشك نباید وقتش را اینطرف‌ها تلف کند. به‌خانه‌ات برگرد و بیماران را با مهربانی بپذیر.»

هنوز کوسودا نتوانسته بود بفهمد مداوای بیمار با مهربانی چه ربطی به ترسیدن از مرگ دارد. از این‌رو در چهارمین دیدارش با نان‌ئین شکایت کرد که «دوستم به‌من گفت کسی که ذن بیاموزد از مرگ نخواهد ترسید. هر مرتبه که اینجا می‌آیم تنها چیزی که به‌من می‌گوئید این است که بیماران را با مهربانی مداوا کنم. من خودم این‌را بلدم. اگر به اصطلاح ذن شما همین است که دیگر به دیدنتان نخواهم آمد.»

نان‌ئین اول لبخند و بعد دستی روی شانه‌اش زد و اظهار داشت «من خیلی سخت و خشن باشم رفتار کردم. بگذارید مسئله‌ای مطرح کنم.» آنگاه مسئله «مو» ۱ «جوشو» ۲ را که نخستین مسئله در کتابی به نام «دروازه بی‌دروازه» است با او در میان‌گذارد.

کوسودا به مدت دو سال درباره «مو» (نه - چیز) به تفکر پرداخت و عاقبت دریافت که به‌ایقان باطن رسیده است. با بیماران خوشرفتاری کرد و بدون آن‌که خود بداند از ناراحتی‌های زندگی و مرگ رهائی یافت.

بار دیگر که به ملاقات نان‌ئین رفت، استاد فقط لبخند زد.

۲۴ - اصل اول

اگر به دیر اوباکو ۱ در شهر کیوتو بروید می‌بینید که این کلمات بر بالای دروازه آن‌کنده شده است «اصل اول» حروف این دو کلمه بطور غیر معمولی درشت است و آن‌هائی که خط می - شناسند خطاطی آن را تحسین می‌کنند. هر دو کلمه را کوسن ۲، دویست سال قبل نوشته.

وقتی که استاد می‌خواست به تحریر آن‌ها پردازد، کار را نخست روی کاغذ شروع کرد تا نجارهای معروف روز به‌حکاکی پردازند. وقتی آن‌ها را می‌نوشت رهرو شجاعی نزدش بود که چند لیتر مرکب آماده کرده و لحظه‌ای از انتقاد و ایراد به نوشته‌های پی‌درپی استاد فرو نمی‌نشست.

اولین مرتبه که استاد هر دو کلمه را نوشت گفت «خیلی خوب نیست.»

- این یکی چطور است؟

- بد. از اولی بدتر.

کوسن باشکیبائی یکی بعد از دیگری می‌نوشت و مورد انتقاد قرار می‌گرفت تا به هشتاد و چهارمین بار رسید. «اصل اول» ها برهم انباشته شده ولی هنوز هیچ‌یک مورد تأیید رهرو قرار نگرفته بود.

بعد، وقتی که شاگرد برای چند لحظه از اتاق خارج شد کوسن فکر کرد «فرصت فرار از چشمان تیزبین او فرا رسیده است.» با عجله، ولی با فکری دور از تشتت و ناراحتی نوشت «اصل اول».

شاگرد برگشت، آن‌را دید و گفت «شاهکار است.»

۲۵ - پند مادر

جیون^۱، استادی اهل شینگان^۲ از استاتید معروف سنسکریت در دوران توکوگاوا^۳ بود. در جوانی برای رهروان هم سن خود سخنرانی می کرد که مادرش آگاه شد و به او نوشت: «فرزند. فکر نمی کنم به این دلیل که خود رابه یک لغتنامه متحرک برای دیگران تبدیل کرده ای از هواخواهان وفاداریان بودا باشی. اطلاع، تفسیر، جلال و احترام را پایانی نیست. خود را در دیری کوچک در گوشه ای دورافتاده در کوه زندانی کن. وقت را به تفکر عبادت بگذران و از این راه به حقیقت واقع برس.»

۲۶ - گفتگوی ذن

استادان ذن فن بیان به رهروان خود می آموزند. دو دیر ذن هر کدام کودکی تحت حمایت داشتند. یکی که هر روز صبح برای تهیه سبزی از دیر بیرون می رفت، دیگری را هم می دید. روزی از او پرسید «کجا می روی؟» دومی پاسخ داد «هرجا که پایم مرا به برد.» این پاسخ کودک اول را گیج کرد. نزد استاد رفت و کمک خواست. استاد گفت «فردا صبح که او را دیدی سؤال راتکرار کن. می بینی که او هم همین جواب راتکرار خواهد کرد. آنوقت از او به پرس «فرض کنیم پانداشته باشی. پس کجا می روی؟» دو کودک، صبح فردا، یکدیگر را دیدند. اولی پرسید «کجا می روی؟» و دیگری جواب داد «به جایی که باد می وزد.» اولی که جوان تر بود باز از این پاسخ گیج شد و شکایت شکست خود را نزد استاد برد که گفت «فردا از او به پرس اگر باد نباشد کجا می روی؟» صبح روز سوم که کودکان همدیگر را دیدند اولی پرسید «کجا می روی؟» کودک دیگر جواب داد «به بازار می روم، سبزی بخرم.»

۲۷ - صدای یک دست

موکورای^۱ (به معنی رعد آرام) استاد دیر کنین^۲ بود. شاگردی زیر حمایت داشت به نام تویو^۳ که فقط دوازده بهار زندگی رادیده بود. تویو می دید که رهروان بزرگتر استاد همه روز صبح وعصر به اتاقش می روند تا درس گیرند و راهنمایی شوند. به عبارت دیگر، موردی پیش می کشند تا در حین کوشش برای یافتن جواب، از پراکندگی و تشتت فکر نسبت به سایر مسائل رهائی یابند.

او نیز خواستار درس گرفتن شد. نزد استاد رفت که به وی گفت «کمی صبر کن. خیلی جوانی.» ولی شاگرد اصرار ورزید و استاد ناچار رضایت داد.

غروب آن روز، در وقت مناسب، تویو به آستانه تالار تعلیم موکورای رفت. چکش رابه کاسه در زد تا حضور خود را خبر دهد، بیرون در سه بار تعظیم کرد و آرام پیش رفت و درس کوتاهی احترام-آمیز برابر استاد بر زمین نشست.

استاد گفت «وقتی که دودست رابه هم زنی صدای آن را می شنوی. ولی می خواهم صدای یک دست را به من به نمایی.» تویو تعظیم کرد. به اتاق خود برگشت تا درباره این مسئله به تفکر پردازد. از پنجره اتاقش صدای موسیقی گیشاها به گوشش رسید و مدعی شد «به جواب رسیدم.»

غروب بعد که استاد از او خواست صدای یک دست را نشان دهد تویو موسیقی گیشاها را نواخت.

موکورای گفت «نه. نه. این کافی نیست. این که صدای یک دست نیست. هنوز به جواب نرسیده ای.»

تویو که می دید آهنگ موسیقی مداوم گیشاها مزاحم است به جایی دیگر و آرام رفت. به تفکر عبادت پرداخت و از خود پرسید «آیا صدای یک دست چه می تواند باشد؟» اتفاقاً صدای قطرات آب را که فرو می ریخت شنید و پنداشت پاسخ را یافته است.

دوباره خدمت استاد رسید. صدای فروریختن قطره‌های آب را تقلید کرد که استاد گفت «این دیگر چیست؟ این که صدای ریختن قطره آب است و نه صدای يك دست. باز هم سعی کن.»

تویو در ناامیدی به تفکر عبادت نشست تا صدای يك دست را بشنود. ناله باد به گوشش رسید. این يك نیز از طرف استاد رد شد. آوای جغد را شنید. بی‌فایده. صدای يك دست، صدای ملخ‌ها هم نبود.

تویو بیش از ده بار با صداهای گونه‌گون به خدمت استاد رفت. هیچ يك پذیرفته نشد. يك سال تمام به تفکر پرداخت که بفهمد صدای يك دست چه می‌تواند باشد.

بالاخره، با اراده‌ای خلل‌ناپذیر، به تفکر عبادت طولانی نشست و از مرز صدا گذشت و از هر نوع آوایی پیشی گرفت و به خود گفت «حالا به صدای بی‌صدارسیده‌ام.»

تویو صدای يك دست را دریافته بود.

۲۸ - انتشار آیات

تتسوگن ۱، از فدائیان ذن در ژاپن، تصمیم گرفت آیات مقدس را که در آن زمان فقط در چین وجود داشت، انتشار دهد. قرار بود کتاب‌ها با کلیشه‌های چوبی در هفت هزار نسخه منتشر شود: تعمدهی بسیار بزرگ.

تتسوگن به مسافرت دست‌زد تا برای انجام کار از مردم پول جمع کند. عده‌ای علاقمند و دلسوز چند صد سکه زر به او هدیه کردند. ولی بیشتر وقت‌ها مردم سکه‌های کم‌بها و پشیز به او می‌بخشیدند. او از همه کمک‌کنندگان به يك اندازه تشکر می‌کرد. بعد از ده سال آنقدر پول جمع‌آوری شده بود که به تعمده خود عمل کند.

اتفاقا در همان زمان رودخانه اوجی ۲ طغیان کرد. قحط به دنبال آمد. تتسوگن سرمایه‌ای را که به منظور انتشار کتاب تهیه

کرده بود برداشت و برای نجات مردم از گرسنگی و مرگ خرج کرد. لذا کار را دوباره شروع نمود.

چند سال بعد بیماری در سراسر کشور شایع شد. تتسوگن بار دیگر پول‌های گردآورده را برای نجات مردم از بیماری و مرگ خرج کرد.

سومین بار به جمع‌آوانه پرداخت و بعد از بیست سال به آرزویش رسید. کلیشه‌های چوبی که او برای نخستین چاپ آیات مقدس تهیه کرد هنوز در دیر اوباگرا در شهر کیوتو محفوظ است. ژاپنی‌ها به فرزندانشان می‌گویند که تتسوگن در واقع سه بار آیات مقدس تهیه کرد و دوبار ناهرئی اول حتی مهمتر و پرازش‌تر از سومین‌اند.

۲۹ - تلاوت آیات

کشاورزی از يك مجتهد تندای ۲ تقاضا کرد برای همسرش که بدرود حیات گفته آیاتی تلاوت کند. پس از پایان کار کشاورز پرسید «فکر می‌کنی که دعا به‌زخم برسد.»

مجتهد جواب داد «نه فقط به‌زن تو می‌رسد بلکه برکت آن شامل حال تمام موجودات آرام شده خواهد شد.»

کشاورز گفت «اگر می‌گوئی به تمام می‌رسد بدان که همسر من ضعیف و ناتوان بود. ممکن است آنهایی که قوی‌ترند زودتر برکت را به‌چنگ آورند و به‌زن من چیزی نرسد. پس چند آیه مخصوص او تلاوت کن.»

مجتهد برای او شرح داد که يك بودائی هر نوع بخشش و برکتی را برای همه موجودات آرزو می‌کند. ولی کشاورز اظهار داشت «این درس خوبی است. این دفعه استثناء قائل شو. من همسایه‌ای دارم که خیلی خشن و پست با من رفتار می‌کند. او را از سایر موجودات پراحساس جدا کن.»

۳۰ - سه روز بیشتر

سوئی وو ۱، شاگرد ها کوئین ۲، معلم خوبی بود. در تابستانی که وقت را به تنهایی و در انزوا می گذراند، رهروی از اهالی جزیره جنوبی ژاپن به خدمت آمد.

سوئی وو این مسئله را برای او مطرح کرد «صدای یک دست را بشنو.»

رهرو سه سال ماند و فکر کرد ولی نتوانست جواب را بیابد. شبی اشک ریزان نزد استاد رفت که «باید با خجلت و ناامیدی به جنوب برگردم. زیرا نمی توانم جواب را بیابم.»

سوئی وو اندرز داد که یک هفته دیگر صبر کن و به تفکر عبادت، ولی عمیق تر از گذشته پرداز. این کار هم فایده نداشت و رهرو به روشن شدن شدگی نرسید. سوئی وو پیشنهاد کرد یک هفته دیگر هم سعی کند. چنین کرد، باز بی فایده.

یک هفته دیگر، هنوز بی ثمر. رهرو در ناامیدی محض استدعا کرد اجازه مرخصی یابد ولی سوئی وو اصرار داشت پنج روز بیشتر به تفکر عبادت نشیند. و باز بی فایده، که سوئی وو تاکید کرد «سه روز دیگر به تفکر بنشین و اگر به روشن شدن شدگی نرسیدی، خودت را به کش.»

رهرو، در روز دوم، روشن شد.

۳۱ - زن دائم

رهروان زن دست کم ده سال نزد استاد می آموزند تا بعد به دیگران بیاموزند. تنو ۳ که دوران آموزش را گذرانده بود به خدمت نان تین ۴ رفت. آن روز اتفاقا باران می بارید. تنو کفش چوبی به پا کرد و چتری به دست گرفت. نان تین پس از خوش و بش یادآور شد «گمان کنم کفش چوبی را در راهرو جا گذاردی. می خواهم بدانم چتر دست راست آن است یا در سمت چپ؟

تنو که گیج شده بود پاسخی فوری برای این پرسش

1- Suiwo 2- Hakuin 3- Tenno 4- Nan - In

نداشت. دریافت که قادر نیست همیشه با زن باشد. به شاگردی نان تین درآمد. شش سال دیگر به آموزش پرداخت تا به زن دائم دست یافت.

۳۲ - گنجینه خود را باز کن

دای جو ۱ به دیدار استاد باسو ۲ در کشور چین رفت. باسو پرسید «در جستجوی چه هستی؟»

- روشن شدن شدگی.

- تو که گنجینه ای در خود داری. چرا در خارج آن را جستجو می کنی؟

- گنجینه من کجاست؟

- آن گنجینه را که جستجو می کنی وجود و ذات خودت است.

دای جو به ناگاه روشن شد. از آن پس همیشه به دوستان می گفت «گنجینه خود را باز کنید و چنین خزانه ای را به کاراندازید.»

۳۳ - کارت ملاقات

کی چو ۳ استاد بزرگ زن دوران می جی ۴ رئیس دیری بزرگ در شهر کیوتو به نام توفوکوه بود. روزی فرماندار کیوتو برای نخستین بار به ملاقاتش رفت.

ملازم فرماندار کارت نام او را که روی آن «کی تاگاکی ۶، فرماندار کیوتو» چاپ شده بود به کی چو تسلیم نمود.

کی چو به ملازم گفت «من با چنین شخصی کاری ندارم. بگو از اینجا برو.»

ملازم کارت را با معذرت برگرداند. فرماندار گفت «اشتباه از من است.» بامداد روی عبارت فرماندار کیوتو خط کشید و دستور

1- Daiju 2- Baso 3- Keichu 4- Meije
5 Tofuku 6- Kitagak

داد کارت را دوباره نزد استاد بزرگ برد.
استاد که این بار کارت را دید گفت «آه . این کی تاگاکمی
است؟ بگو تشریف بیاورند تو.»

۳۴ - نه آب، نه ماه

چی یونوا راهبه ذن، زمانی که زیر نظر بوککو ۲ اهل
انگاکو ۳ تحصیل می کرد نمی توانست مدتی مدید از ثمرات تفکر
عبادت بهره مند باشد.

یک شب مهتابی با دلوئی که دورش خیزران بسته بود، از
چشمه آب برد. خیزران شکست، ته دلو درآمد و آب ریخت. در آن
لحظه چی یونو آزاد شد!

به این مناسبت شعری سرود :

«به راه های مختلف کوشیدم تا دلو را نگیرد
زیرا خیزران آن خشک شده و چیزی نمانده بود که بشکند.
تا این که عاقبت ته دلو درآمد.
دیگر آب در دلو وجود نداشت.
دیگر ماه در آب نبود.»

۳۵ - نقاش لئیم !

گسن ۴ نقاش بود. همیشه قبل از آنکه دست به قلم مو برد
اصرار داشت مزدش را بگیرد. قیمتش بالا بود. به او «نقاش لئیم»
می گفتند .

روزی گیشائی از او خواست تابلوئی برایش بکشد. گسن
پرسید «چقدر می توانی بدهی؟»

دختر پاسخ داد «هرچه بخواهی. اما مایلم کار رادر حضور
خودم انجام دهی.»

پس، روزی گیشا در حضور گسن برای ولینعمت خود ضیافتی
به راه انداخت. گسن با قلم موهای عالی تابلو را ساخت و چون کار
به پایان رسید بالاترین مزد آن زمان را تقاضا نمود. پولش را گرفت.
گیشا به ولینعمت خویش روی کرد و گفت «تنها چیزی که این
نقاش می خواهد، پول است. کارش عالی است ولی فکرش کثیف.
فکرش را پول آلوده ساخته. تابلوئی که اثر چنین فکر آلوده ای
باشد شایسته نمایش نیست. به درد این می خورد که از آن یک زیر
دامنی درست کنم...»

در این حال دامنش را کنار زد و از گسن خواست که پشت
آن راهم نقاشی کند.

گسن پرسید «چقدر می دهی؟»

دختر جواب داد «هر مبلغی»

گسن رقمی درشت ذکر کرد، پشت دامن او را نقاشی کرد
و پس از دریافت مزد پی کار خود رفت.

بعدها گفته شد دلایل جمع آوری پول توسط گسن چنین
بوده است که :

۱- اکثر اوقات ایالت او دچار قحط می شد. ثروتمندان به
بینوایان کمک نمی کردند. گسن انباری مخفی درست کرده بود که
هیچ کس از آن آگاهی نداشت. ولی او انبار را با دستمزدهائی که
می گرفت از گندم می انباشت برای روز مبادا و تقسیم بین فقرا.

۲- جاده بین دهکده او و دیر بزرگ ملی بسیار خراب بود.
مسافران برای پیمودن آن رنج بسیار متحمل می شدند. گسن می-
خواست جاده خوب بسازد.

۳- معلمش پیش از آنکه به آرزوی ساختن یک دیر رسد
بدروود حیات گفته بود. گسن تصمیم داشت معبد را به نام او بپا
نماید .

گسن پس از آن که به هر سه آرزو رسید قلم مو و وسایل
کار نقاشی را به دور ریخت، به کوه رفت و دیگر نقاشی نکرد.

۳۶ - همه چیز، بهترین است

روزی بنزن ۱ از بازار می گذشت. کلماتی را که بین يك قصاب و مشتری رد و بدل می شد شنید
- بهترین تکه گوشتی را که داری به من ده .
- هر چیز که در این قصابی است بهترین است. هیچ تکه گوشتی که بهترین نباشد در این جا نمی بینی.
بنزن از این گفتگو روشن شد.

۳۷ - محبت عاشقانه، هیچ

پیرزنی در چین زندگی می کرد که بیست سال از راهبی نگهداری کرده بود. کلبه کوچکی برای او ساخته و ساعت هائی که او به تفکر عبادت فرو می رفت برایش غذا می پخت.
روزی از خود پرسید که راهب در طول این سال ها چه پیشرفتی کرده است؟
برای آزمایش و اطلاع امر، از دختری زیبا و طناز کمک گرفت. به او گفت «برو در آغوشش کش و ناگهان پیرس حالا چه می کنی؟»
دختر طناز نزد راهب رفت، بی معطلی در آغوشش کشید و پرسید که چه خواهد کرد.

راهب شاعرانه پاسخ داد «درختی کهن، در زمستان، روی صخره ای سرد می روید. از حرارت و گرما هیچ جا اثری نیست.»
دختر نزد زن سالخورده بازگشت و آنچه را شنیده بود بازگو کرد.

پیرزن با غضب اظهار داشت «فکرش را بکن. بیست سال تمام به او خوراک دادم، اعتنائی به احتیاج تو ننمود. تمایلی به وضعت نشان نداد. لزومی نداشت به خواسته تو جواب دهد، ولی دست کم باید به تو لطف می نمود.»
پیرزن بلافاصله به کلبه راهب رفت و آن را در آتش سوزاند.

۳۸ - وقت به سانتیمتر و گوهر به متر

مرد پولداری که از نشستن در دفتر خود و پذیرائی از افراد تملق گو خسته شده بود روزی نزد تاکوان ۱ معلم رفت و پرسید که چه کند و اوقات را چگونه گذراند.
تاکوان هشت حرف چینی روی کاغذی نوشت و به دست او داد.
«هیچ لحظه ای در این روز
» وقت را با سانتیمتر و گوهر را با متر اندازه مگیر
» امروز دیگر باز نمی گردد
» هر دقیقه ای برابر گوهری گرانبها پر ارزش است.

۳۹ - دست موکوسن

موکوسن هی کی ۲ در دیری در استان تمبه ۳ می زیست. یکی از هواخواهان خدمت رسید و از بخل و خست همسرش نزد او شکایت برد.

موکوسن به دیدن همسر وی رفت و مشت خود را برابر صورتش گرفت. زن متحیر پرسید «منظورتان چیست؟»
موکوسن سؤال کرد «فرض کن همیشه دست من به این حال بود... چه اسمی بر آن می گذاری؟»
زن جواب داد: تغییر شکل یافته!

موکوسن مشت را باز کرده بار دیگر نزدیک صورت او برد و پرسید «فرض کن همیشه دست من به این حال بود، آنوقت چه اسمی بر آن می گذاری؟»

زن جواب داد: نوع دیگر تغییر شکل یافته!
موکوسن اظهار داشت «اگر اینقدر فهم داری، همسر خوبی هستی.» و بعد رفت.

زن، پس از این ملاقات، در کمک به دیگران، همانند جمع مال و منال، با شوهرش همکاری کرد.

۴۰ - لبخندی در تمام زندگی

می‌گویند موکوگن^۱ تا آخرین روز زندگی لبخند نزده بود. وقتی که می‌خواست بدرود حیات گوید عزیزان و معتقدین را دور خود گرد آورد و گفت «بیش از ده سال زیر نظر من آموخته‌اید. تعبیر راستین خود را از ذن به من نشان دهید. آن کس که روشنتر چنین کند جانشین من می‌شود. عبا و کاسه‌ام را به او می‌دهم.»

همه به قیافه جدی او چشم دوخته بودند و کسی را یارای پاسخ نبود.

انچو^۲، شاگردی که مدتی طولانی را با استاد گذرانده بود آرام کنار رختخواب رفت. کاسه دارو را کمی به جلو راند. جواب او به استاد فقط همین بود..

قیافه استاد جدی‌تر شد و پرسید «فقط همین؟»

انچو دست به پیش‌برد و کاسه دارو را عقب کشید.

لبخندی زیبا بر لبان موکوگن نقش بست و به انچو گفت «ای سرکش. ده سال با من کار کرده‌ای و هنوز تمام وجود مرا ندیده‌ای. عبا و کاسه را بردار.. از آن تو است.»

۴۱ - وقت مردن

ئی‌کیو^۳، استاد ذن از دوران طفولیت زیرک و دانا بود، معلمش فنجان‌ی قیمتی داشت، یک قطعه عتیقه بی‌مثال. اتفاقاً فنجان به دست ئی‌کیو شکسته شد و باعث ناراحتی شدیدش گشت. صدای پای معلم را که شنید تکه‌های فنجان را پشت سر پنهان ساخت... وقتی استاد به اتاق قدم‌گذارده رهرو پرسید «چرا مردم می‌میرند؟»

این یک امر طبیعی است. هر چیزی نابود می‌شود و دوران حیات معینی دارد.

ئی‌کیو، تکه‌های شکسته فنجان را به او نشان داد و گفت «وقت مردن فنجان هم رسیده بود.»

۴۲ - روش مردن

حالت معمولی بدن يك استاد ذن در لحظه مرگ «نشستن» است. به کلام دیگر باید درحالی که چهارزانو نشسته و مشغول تفکر عبادت است چشم از جهان برگیرد. ولی سنگ‌تس‌آن^۱ سومین پیشوای بزرگ ذن درحالی مرد که دست روی دست ایستاده بود (سال ۶۰۶ میلادی) چیه‌هسین^۲ از اهالی هوانچ‌ئی^۳ که ۳ سال ۹۰۵ میلادی بدرود حیات گفت در لحظات آخر عمر از رهروان پرسید «چه کسی نشسته می‌میرد؟» که پاسخ دادند «استاد» ولی او دوباره پرسید «چه کسی ایستاده می‌میرد؟» رهروان جواب گفتند «استادی که خیلی روشن شده باشد.»

چیه‌هسین دست‌ها را به حال طبیعی دوطرف خود آویخت، هفت قدم به آرامی پیش رفت و مرد.

تنگ‌یین‌فنگ^۴ پیش از مردنش در جلوی غار مروارید واقع در ووتای^۵ به مردمی که گردش جمع آمده بودند رو کرد و گفت «دیده‌ام که استادان می‌نشینند و یا دراز می‌کشند و می‌میرند. ولی آیا کسی ایستاده مرده‌است؟ چند نفر جواب دادند «بله. بعضی‌ها»

استاد دوباره پرسید «وارونه چطور؟»

— هیچ‌کس. هرگز نه دیده و نه شنیده‌ایم.

ولی تنگ‌یین‌فنگ کله معلق مرد. یعنی سر را بر زمین گذارد. پاها را به هوا بلند کرد و در همان لحظه مرد. جالب آن که قبای بلندش هم روبه هوا صاف بر قامت او ایستاد و پایش را پوشاند. تصمیم گرفتند به محل مخصوص سوزاندن اجسادش برنند. ولی نتوانستند از جای تکانش دهند. مردمی که از دور نزدیک آمده بودند حیران‌زده بر جای خشک ماندند. اتفاقاً خواهر جوانش، یک‌رهرو، آنجا بود. قدم پیش نهاد و غرغرزنان گفت «وقتی که زنده بودی به قانون و سنت اعتنائی کردی. حالا هم که مرده‌ای به این ترتیب سرو صدا راه انداخته‌ای» بعد با انگشت به جسد او از گون برادر تلنگری زد که بر زمین افتاد. آنوقت مردم برای مراسم سوزاندن حرکتش دادند.

۴۳ - نامه‌ای به مردی در حال مرگ

این نامه را باسوی ۱ برای یکی از رهروانش که در حال مرگ بود به‌رشته تحریر کشید:

«گوهر فکرتو هنوز پایه‌عرصه وجود نگذاشته و از این‌رو هرگز نخواهد مرد. وجود نیست که از بین رود. خلاء هم نیست که فقط پوچ باشد. نه رنگ دارد و نه بو. از لذات شاد نمی‌شود و از غم به‌درد نمی‌آید.

«می‌دانم سخت بیماری. مثل هر رهرو خوب ذن هر چند وقت یک‌بار به این بیماری دچار می‌شوی. ممکن است خودت ندانی واقعا چه کسی است که رنج می‌برد. ولی از خود به پرس: گوهر و اصالت این نفر چیست؟ فقط به این فکر باش. به چیز دیگری احتیاج نداری. به هیچ چیز غبطه نخور. پایانت، که بی‌پایان است، دانه برفی را می‌ماند که در هوای پاک آب شود.»

۴۴ - مرگ ایشون

وقتی که ایشون ۲، راهبه ذن، از مرز شصت سالگی گذشت و به مرگ نزدیک می‌شد از چند راهب خواست که در صحن دیر انبوهی از چوب فراهم آورند.

با اراده و استحکام میان همزمان نشست و دستور داد دورادور چوب‌ها را به آتش کشند. راهبی فریاد زد «ای راهبه. آنجا گرم است؟»

ایشون پاسخ داد «چنین چیزی فقط احمقی چون تورا ناراحت می‌کند.»

شعله‌ها زبانه کشید و ایشون سوخت.

۴۵ - راه راستین

پیش از آن که نی‌ناکاوه ۱ بدرود حیات گوید ئی‌کیو ۲، استاد ذن به دیدارش رفت و پرسید «هدایتت بکنم؟»

نی‌ناکاوه پاسخ داد «من تنها به اینجا آمده‌ام و تنها خواهم رفت. چه کمکی از دست تو برمی‌آید؟»

استاد گفت «اگر فکر می‌کنی که واقعا خودت می‌آئی و می‌روی، تصویری بیپوده است. بگذار راهی را نشانت دهم که در آن نه از آمدن خبری است و نه از رفتن اثری.»

ئی‌کیو با این کلمات چنان راه را بر نی‌ناکاوه روشن و واضح نمود که نی‌ناکاوه لبخند زنان چشم از جهان بست.

۴۶ - باران گل

سوبوتی ۳ شاگردا بودا، از قدرت و نیروی تهی بودن و خلاء یعنی نظری که هیچ چیز وجود ندارد جز رابطه و نسبت ذهنیت با هستی، آگاهی داشت.

روزی سوبوتی در حالت خلاء کامل زیر درختی نشست. باران گل از شاخه‌ها روی او باریدن گرفت. خدایان نجوی کنان گفتند «ما تو را به سبب راهی که در خلاء درپیش گرفته‌ای تحسین می‌گوئیم.»

سوبوتی جواب داد «من که از تهی بودن دهان باز نکرده‌ام.» خدایان پاسخ دادند «تو از تهی بودن حرف زده‌ای. ما نیز خلاء را نشنیده‌ایم. همین خلاء راستین است.» شکوفه‌ها هم چون قطرات باران بر سر او فرو ریختند.

۴۷ - کار گی‌شو

مقدر بود که گی‌شو ۴ از ده سالگی به سلك راهبه‌ها در آید. چون پسران همسن آموزش می‌گرفت. به شانزده سالگی که رسید

برای تحصیل بیشتر از يك استاد نزد دیگری می‌رفت.

سه سال خدمت اون زن ۱ ماند. شش سال خدمت کوی ۲ ولی هنوز دید روشنی از ذن نیافته بود. عاقبت به خدمت این زن ۳ رفت.

این زن وجه تمایزی، به سبب آن که دختر بود، با دیگران برای او قائل نشد. چون توفان براو می‌غرید، و کف دستانش را با تعلیمی و شلاق سیاه می‌کرد تا طبیعت معنوی و باطنی وی بیدار و آگاه گردد.

گی‌شو سیزده سال نزد این زن ماند و تازه دریافت که در جستجوی چیست. این زن به احترام او شعری سرود:

«سیزده سال این راهبه نزد من آموخت.

» غروب هنگام ژرف‌ترین مسائل را بررسی می‌کرد

» و صبح‌گاهان در ژرفای مسائل دیگر فرو می‌رفت

«تت‌سوما»، راهبه چینی، سرآمد راهبه‌های پیش از خود بود.

» و هیچکس از زمان موی‌گوشو را نداشته است.

«ولی هنوز هم دروازه‌های بسیار در برابر دارد که باید از آنها بگذرد

» و ضربات محکم مشت آهنین مرا هنوز هم باید بچشد.

گی‌شو، پس از روشن شدگی به ایالت بن‌شو رفت. دیری

به پا ساخت و دویست راهبه را تعلیم داد تا این که يك سال در دومین ماه تابستان چشم از جهان بست.

۴۸ - خواب در روز

استاد سوین‌شاکو ۷ شخصت و يك ساله بود که چشم از جهان

برگرفت. کاری که او در طول حیات انجام داد و تعلیماتی که از خود

بجای گذارد خیلی بیشتر از آن است که سایر استادان از پیش

بردند. او اسط تابستان شاگردانش به هنگام روز می‌خوابیدند و

او درحالی که به روی خود نمی‌آورد لحظه‌ای از کار و کوشش فرو

نمی‌نشست.

زمانی که فقط دوازده سال داشت مسائل فلسفه تندای ۱ می‌آموخت. يك روز تابستان که هوا گرم و مرطوب بود، سوین‌شاکو خردسال پاها را دراز کرد و دور از چشم استاد به خواب رفت. سه ساعت گذشت، ناگهان بیدار شد و صدای ورود استاد را شنید. ولی دیگر دیر بود. چرا که در لحظه ورود استاد دراز به دراز کف اتاق نقش بسته بود.

استاد درحالی که می‌گفت «خیلی معذرت می‌خواهم. خیلی معذرت می‌خواهم» بادقت از روی بدن او گام برداشت. گوئی، سوین میهمانی عزیز و محترم بود. از آن پس سوین‌شاکو هیچ بعد از ظهری نخوابید.

۴۹ - از بودائی‌گری دور نیست

يك دانشجو دانشگاه که به دیدار گسن ۲ رفت از وی پرسید «آیا کتاب مقدس مسیحیان را خوانده‌اید؟»

گسن جواب داد «نه. برایم بخوان.»

دانشجو کتاب مقدس را باز کرد و آیات مربوط به ماتیو مقدس را را براو خواند.

«و برای لباس چرا می‌اندیشید در سوسن‌های چمن تامل کنید چه گونه نمو می‌کنند نه محنت می‌کشند و نمی‌ریسند. لیکن به شما می‌گویم سلیمان هم با همه جلال خود چون یکی از آنها آراسته نشد ... پس در اندیشه فردا مبادید زیرا فردا اندیشه خود را خواهد کرد. بدی امروز برای امروز کافیست.»

گسن گفت «کسی را که چنین کلامی بر لب رانده مردی روشن شده می‌پندارم.»

دانشجو بقیه آیه را خواند «سئوال کنید که به شما داده خواهد شد بطلبید که خواهید یافت بگوید که برای شما باز کرده خواهد شد. زیرا هر که سئوال کند یابد و کسی که بطلبد دریافت کند و هر که بگوید برای او گشاده خواهد شد.»

۵۰ - در سرزمین رویاها

رهرو سوین شاکوا تعریف می کرد «مدیر مدرسه ما بعد از ظهرها می خوابید. ما بچه ها از او پرسیدیم چرا به خواب می رود و او در پاسخ گفت: به سرزمین رویاها می روم تا مثل کنفسیوس به دیدار بزرگان و دانشمندان نائل آیم. می گویند هروقت کنفسیوس می خوابید دانشمندان گذشته را بخواب می دید و بعد موضوع را برای پیروان خود تعریف می کرد.

«يك بعد از ظهر بی نهایت داغ بعضی از ما بچه ها خوابیدیم. مدیر مدرسه اعتراض کرد. در جواب گفتیم: آقا. ما به سرزمین رویاها رفتیم تا مثل کنفسیوس دانشمندان گذشته را ببینیم.»
«مدیر پرسید بزرگان چه پیامی به شما دادند؟... یکی از ما گفت: به سرزمین رویاها رفتیم. دانشمندان را دیدیم و پرسیدیم که آیا آقای مدیر هر روز آنجا می روند؟ اما به ما گفتند تاکنون چنین کسی رانده ایم.»

۵۱ - تونل

زنکای ۲، فرزند يك سامورائی، به شهر ادو ۳ سفر کرد و حفاظت جان يك مقام عالیرتبه را برعهده گرفت. به همسر او دل باخت ولی این راز به زودی کشف شد. موقعی که از خود دفاع می کرد مقام عالیرتبه را به قتل رساند و همراه همسرش فرار اختیار کرد.

بعدها، هردو دزد شدند. ولی زن آنچنان طماع بود که زنکای از او زده و ناراحت شد. وی را ترك گفت و به سفری دور و دراز دست زد تا به ایالت بوزن ۴ رسید. گدا شده بود و سرگردان.

تصمیم گرفت به جبران گذشته بقیه عمر را به کار نيك و خدمت گذراند. می دانست روی کوه جاده ای خطرناك وجود دارد. تا آن زمان عده زیادی مسافر به هنگام عبور از صخره ها جان خود را از دست داده بودند. اراده کرد تونلی بسازد تا عبور از کوه لزومی

نداشته باشد.

روزها غذا و خوراك گدائی می کرد و شبها به کندن تونل می پرداخت. سی سال که گذشت ۷۶۰ متر تونل باشش متر ارتفاع و ده متر عرض کنده بود.

دو سال پیش از پایان کار پسر مقام عالیرتبه ی مقتول، زنکای را یافت. پسر، شمشیرزن ماهری بود و می خواست به انتقام خون پدر، او را از پای درآورد.

زنکای که او را دید گفت «من با میل و رغبت خود را تسلیم خواهم کرد. فقط بگذار این کار را به اتمام رسانم. روزی که تونل باز شد مرا به کش.»

پسر مقام عالیرتبه در انتظار آن روز نشست. چند ماه گذشت. زنکای هنوز کوه می کند و پیش می رفت. پسر از بیکاری حوصله اش سر رفت و در حفر تونل به او یاری داد. بیش از يك سال با هم کار کردند که پسر اراده و پشتکار زنکای را مورد تحسین قرار داد. بالاخره تونل گشوده شد و مردم توانستند به راحت و سلامت از آن عبور کنند.

زنکای در روز گشایش به فرزند مقام عالیرتبه رو کرد و گفت «کارم پایان یافته است. سرم را از تن جدا کن.»
ولی او در حالی که اشک در دیدگانش جمع شده بود سؤال کرد «چگونه می توانم سر استادم را از تن جدا سازم؟»

۵۲ - ذن جوشو

جوشو ۱ از شصت سالگی به تحصیل ذن پرداخت و هشتاد سالش که شد به روشن شدگی رسید.

از آن پس به تعلیم پرداخت تا یکصد و بیست و هفت سالگی رسید. روزی رهروئی از او پرسید: «اگر چیزی در فکر نداشته باشم، چه کنم؟»

جوشو جواب داد: بیندازش دور.

رهرو دوباره پرسید: «ولی اگر چیزی در فکر نداشته باشم چگونه می‌توانم آنرا دور بیندازم؟»
جوشو در پاسخ گفت: «خوب. بیرونش بیاور.»

۵۳ - انکار نفس

سوزن ۱ استاد ذن به دیدار استاد دیگری به نام توزن ۲ رفت که از او پرسید «شما کی هستی؟»
سوزن جواب داد «اسم من هنجاکو ۳ است.» توزن یادآور شد «چیزی بگوئید که به موضوع نزدیک‌تر شویم.» سوزن پاسخ داد «من دیگر چیزی نمی‌گویم.»
- چرا؟

- من خودم را هنجاکو نمی‌نامم.

۵۴ - راه رهائی

دشین ۴، از سوسن ۵ استاد ذن پرسید «راه رهائی چیست؟»
استاد متقابلاً سؤال کرد «مگر کسی تو را درقید گذارده است؟»
که رهرو جواب داد هیچ‌کس.
استاد بار دیگر سؤال کرد «پس چرا در جستجوی راه رهائی هستی؟»
دشین جوابی نداشت.

1- Sozan 2- Tozan 3- Henjaku 4- Doshin
5- Susan

۵۵ - زیبایی و طبیعت

موقعی که شوآن ۱ فرزند ری‌کیو ۲ استاد ذن خیابان باغ را آب و جاروب می‌کرد پدر به کار پسر نظاره می‌نمود. وقتی کارشوآن پایان یافت و اجازه مرخصی خواست پدر گفت «هنوز به اندازه کافی تمیز نشده است.»

شوآن يك ساعت دیگر کار کرد و در نظافت خیابان بی‌اندازه دقت و سلیقه به خرج داد. آنگاه به پدر رو کرد و گفت «بابا. دیگر کاری باقی نمانده است. پله‌ها را برای سومین بار شستم. فانوس-های سنگی و درخت‌ها را با آب تمیز کردم. برق می‌زنند. جلبک‌ها و فاصله بین باغچه‌ها با طراوت شده. يك ترکه و حتی يك برگ هم روی زمین نمی‌بینید.»

ری‌کیو غرغرزنان پاسخ داد «ای جوان نادان این‌که راه تمیز کردن خیابان باغ نیست.» بابت این جمله پیش رفت. درختی را تکان داد. برگ‌هایی را که نشان زیبایی پائیز است و از درخت ریخت با پاروی زمین پخش کرد. زیرا آنچه از فرزند خواسته بود فقط نظافت نبود بلکه زیبایی و طبیعت را هم منظور داشت.

۵۶ - جواب مرد مرده

مامی‌یه ۳ که بعدها سخنران معروفی شد، روزی به قصد کسب راهنمایی خصوصی نزد معلمی رفت. معلم از او خواست که صدای يك دست را شرح دهد.

مامی‌یه به تمرکز فکر پرداخت. ولی معلم به او گفت «تو سخت کار نمی‌کنی. به خوراک، پول، اشیاء و آن صدا خیلی وابسته‌ئی. بهتر است که به میری. مسئله به این طریق حل می‌شود.»

دفعه دیگر که مامی‌یه خدمت معلم رفت باز از او خواسته شد نشان دهد که صدای يك دست چه می‌تواند باشد. مامی‌یه فوراً خود

1- Shuan 2- Rykiu 3- Mamiya

رازوی زمین انداخت. گوئی مرده است.

معلم اظهار داشت «فرض کنیم که مرده‌ای. صدا چه می‌شود؟»
مأمی به بالا نگاه کرد و گفت «هنوز این مسئله راحل نکرده‌ام.»
معلم گفت «مردگان که حرف نمی‌زنند. بروگم شو.»

۵۷ - فقط ایستاده‌ام

روزی، روزگاری، مردی روی تپه بلندی ایستاده بود. سه
رهگذر از راه دور او را دیدند و درباره‌اش به صحبت پرداختند. یکی
گفت «حتما حیوان محبوب خود را گم کرده است.» دومی اظهار داشت
«نه. شاید دنبال دوستش می‌گردد.» و سومی ادعا کرد «آن بالا رفته
که هوای تازه تنفس کند.»

سه رهگذر که نمی‌توانستند در این امر باهم توافق کنند
به راه ادامه دادند تا بالای تپه رسیدند. یکی پرسید «ای دوست.
اینجا آمدنتان به این دلیل نیست که حیوان محبوب خود را گم کرده‌اید؟»
مرد جواب داد «خیر. قربان. حیوانم را گم نکرده‌ام.»

دومی سؤال کرد «آیا دوستان را گم نکرده‌اید؟» مرد پاسخ
گفت که خیر. دوستش را هم گم نکرده است.
رهگذر سوم پرسید «آیا اینجا نیامده‌اید که هوای تازه تنفس
کنید؟» مرد گفت «خیر قربان.»

- شما که به همه سؤال‌های ما جواب منفی می‌دهید. ممکن
است بگوئید پس چرا اینجا آمده‌اید؟
مرد جواب داد «من فقط اینجا ایستاده‌ام.»

۵۸ - زن در زندگی گدا

توسوی ۱ از استادان به نام زن دوران خود بود. در چند دیر
زندگی کرده و در ایالات مختلف به تعلیم پرداخته بود.
در آخرین دیر به حدی پیروان و طرفدارانش زیاد گرد آمده

که اعلام داشت قصد دارد دست از سخنرانی بشوید و اصلا این کار
را رها کند. به آن‌ها توصیه کرد پخش شوند و بهر جا که مایلند روند.
از آن پس کسی نمی‌دانست استاد کجاست.

سه سال بعد، بر حسب تصادف، یکی از رهروان وی را یافت
و دید که در شهر کیوتو زیر یک پل باگدایان زندگی می‌کند. بلافاصله
از استاد تقاضای تعلیم کرد.

توسوی پاسخ داد «اگر چند روز آنچه رامن انجام می‌دهم از
پیش بری به تعلیمت می‌پردازم.»

رهرو سابق به لباس گدایان درآمد و روزی را نزد استاد
گذراند. روز بعد یکی از گداها مرد. توسوی و رهرو نیمه شب جسد
را به کنار کوه بردند و به خاک سپردند. بعد به سایه بان خود در زیر
پل برگشتند.

توسوی بقیه شب را به راحت خوابید. ولی رهرو نتوانست.
صبح که شد توسوی گفت «امروز برای غذا گدائی نخواهیم کرد.
غذای دوست مرحوم باقی مانده است.» ولی لقمه‌ای از غذای باقی
مانده آن گدا از گلولی رهرو پائین نرفت.

توسوی نتیجه گرفت «من که گفتم کار من از دست تو بر نمی‌آید.
بروپی کارت و دیگر مزاحم من مشو.»

۵۹ - تناسب صحیح

سن نوریک یوا قهوه‌چی معروف می‌خواست سبب گل از ستونی
در چایخانه بپاییزد. از نجاری خواست یاری دهد. نجار را به محل
آویختن سبب برد و در حالی که او روی نردبان ایستاده بود مرتب
می‌گفت «کمی بالاتر. کمی پائین‌تر. کمی به راست. کمی به چپ» تا آن
که جای درست پیدا شد و سن نوری کی یو گفت «بله. همین جاست.»

نجار، برای آزمایش قهوه‌چی استاد، محل منظور را علامت
گذارد و بعد خود را به آن راه زد که یادش رفته کجا بود. پرسید «اینجا
بود؟» ... شاید هم اینجا بود؟ و همینطور بانیشان دادن جاهای
مختلف، مرتب سؤال می‌کرد.

ولی درك تناسب و تعیین جا نزد قهوه‌چی چنان دقیق و درست بود که تانجار انگشت را بر همان جای اول نگذارد نگفت «آها» همین جاست.»

۶۰ - دزدی که رهرو شد

يك شب كه شی‌چی‌ری کوچون ۱ آیات مقدس می‌خواند دزدی، شمشیر تیز به دست، به کلبه‌اش رفت که «پول بده و گرنه می‌کشم». شی‌چی‌ری گفت «مزاحم من مشو. پول در آن کثو است.» و به ادامه قرائت آیات پرداخت.

لحظه‌ای بعد سربالا کرد و به دزد یادآور شد «همه را ببر. کمی را بگذارد که فردا برای مالیات بپردازم.»

دزد بیشتر سکه‌ها را برداشت و خواست از دربیرون رود که شی‌چی‌ری یادآور شد «وقتی که هدیه‌ای دریافت می‌کنی اقلاً تشکر کن.» دزد از او تشکر کرد و پی‌کار خود رفت.

چند روز بعد دزد را گرفتند و او ضمن اقرار به گناهان و دزدی‌های خود سرقت پول از شی‌چی‌ری را نیز افساء کرد. دادگاه وی را برای شهادت احضار نمود و او اظهار داشت «تا جایی که مربوط به من می‌شود این مرد دزد نیست. به او پول دادم و او هم برای این کار از من تشکر نمود.»

دزد پس از اتمام دوره زندان به خدمت شی‌چی‌ری رفت و از رهروان او شد.

۶۱ - چگونه علف و درخت روشن می‌شوند؟

به دوران کاماکوره ۲، شین‌کن ۳ به مدت شش سال تندای ۴ تحصیل کرد و بعد، هفت سال، ذن. آنگاه به چین رفت و سیزده سال درباره ذن اندیشید.

- 1- Shichiri kojun 2- Kamakura 3- Shinkan
4- Tendai

وقتی به ژاپن بازگشت زیاد بودند آن‌هایی که می‌خواستند با او گفتگو کنند و سئوالات بغرنج به عمل آورند. ولی هر زمان که اتفاقاً افرادی را می‌پذیرفت، به ندرت به سئوالی پاسخ می‌گفت.

روزی، رهروئی پنجاه و يك ساله به شین‌کن اظهار داشت «از دوران کودکی مکتب فکری تندای را گذرانده‌ام. ولی به يك نکته در این مکتب پی نبرده‌ام. تندای مدعی است که حتی علف و درخت می‌توانند به روشن‌شدگی رسند. این، برای من عجیب است.»

شین‌کن گفت «چه فایده دارد بدانیم علف و درخت چگونه به روشن‌شدگی می‌رسند؟ مسئله این است که خود شما چگونه می‌توانید روشن شوید. هیچ در این باره فکر کرده‌اید؟»

رهرو سالخورده حیرت‌زده جواب داد «من هیچگاه به این طریق در این باره فکر نکرده بودم.»

شین‌کن دستور داد «پس به خانه برگردید و در این امر به تفکر پردازید.»

☆ ۶۲ - درك روشن ☆

ریونن ۱ راهبه بودائی، نواده دختری يك جنگجوی معروف ژاپنی به نام شین‌کن ۲، به سال ۱۷۹۷ به دنیا آمد. نبوغ شاعرانه و زیبایی مسحورکننده‌اش سبب شد که در هفده سالگی به مقام ندیمه مخصوص ملکه انتخاب گردد. شهرت، حتی در چنین سن کم انتظارش را می‌کشید.

ملکه محبوب به ناگاه بدرود حیات گفت و همراه آن، رویاهای پرامید ریونن از بین رفت. دریافت زندگی چه ناپایدار و زودگذر است. تصمیم گرفت به تحصیل ذن پردازد.

اما اقوام از در مخالفت درآمدند و به ازدواج مجبورش ساختند. رضایت داد به شرط آن که اگر سه فرزند به دنیا آورد راهبه شود. پیش از آن که بیست و پنج سال از عمرش بگذرد به عهد خود وفا کرد. شوهر و اقوام دیگر نمی‌توانستند مانع وی شوند. سر را تراشید،

- 1- Ryonen 2- Shingen

نام ریونن به معنی «درک روشن» بر خود نهاد و چون زائری راه بیابان در پیش گرفت.

به شهر ادوا آمد و از تتسوگیو ۲ تقاضا کرد او را به رهروی پذیرد. استاد در یک نگاه وی را رد کرد، چرا که بسیار زیبا بود. نزد استادی دیگر موسوم به هاکو ۳ رفت. او نیز او را به همان دلیل نپذیرفت و گفت زیبایی‌اش اسباب زحمت است.

ریونن یک آهن سرخ برداشت و بر صورت نهاد. زیبایی سحرآمیز او در چند لحظه، و برای همیشه، نابود گردید. آنوقت هاکو او را به رهروی قبول کرد. ریونن به یاد این واقعه، شعری بر پشت آئینه نوشت:

«در خدمت ملکه ام عود می‌سوزاندم
تا لباس‌های بی‌مثالم را خوشبو سازم
«واکنون، چون سائلی، دربدر و بی‌خانمان
روی می‌سوزانم
تا به دیر گام نهم.

روزی که ریونن به نزدیکی درگاه مرگ قد می‌گذارد شعری دیگر سرود:

«دیدگانم شصت و شش بار
ناظر فرارسیدن پائیز بود
من از مهتاب، سخن، بسیار گفته‌ام
دیگر مپرس، و

«فقط به آواز حرکت کاج‌ها و سدرها گوش فراده: [در لحظه‌ای که باد آن‌ها را تکان نمی‌دهد.]

۶۳ - بخشنده باید سپاسگزار باشد

وقتی که سیتسو ۴ مدیر دیر انگاکوه واقع در کاماکوره ۶ بود اتاق‌های بزرگ و متعدد لازم داشت. چرا که تالار موعظه‌اش

- 1- Edo 2- Tetsugyu 3- Hakuo 4- Seisetsu
5- Engaku 6- Kamakura

برای آن همه رهرو حاضر در سخنرانی کرچک می‌نمود. اومزو ۱ یکی از بازرگانان ادو ۲ تصمیم گرفت پانصد سکه طلا به نام «ریو» ۳ برای ساختن مدرسه‌ای بزرگ و پر جا هدیه دهد. پول را نزد مدیر برد. سیتسو گفت «باشد. قبول می‌کنم».

اومزو کیسه سکه‌های زر را به او داد. ولی از روش برخورد معلم ناراحت شد و اشاره کرد که در این کیسه پانصد سکه طلا قرار دارد.

معلم جواب داد «قبلا که گفته بودی» اومزو دوباره یادآور شد «برای من هم که بازرگانی ثروتمندم پانصد سکه طلا، پول بسیار زیادی است».

معلم سؤال کرد «مقصودت این است که باید به این سبب تشکر کنم؟»

اومزو جواب داد «البته که بلی».

سیتسو گفت «چرا من باید؟ بخشنده باید سپاسگزار باشد.»

۶۴ - ممکن است چراغ حقیقت خاموش شود

شاگردی از مکتب تندای ۴ که از مکاتب فلسفی بودیسم است به اقامتگاه گسنه ۵ آمد تا نزد او به تحصیل زن پردازد. چند سال بعد که از خدمت استاد می‌رفت گسن یادآور شد «تحصیل سطحی و نظری حقیقت و راستی فقط به عنوان وسیله جهت جمع‌آوری وسائل و عطف مفید است. بیاد داشته باش اگر به تفکر عبادت طولانی دست نزنی چراغ حقیقت خاموش خواهد شد».

- 1- Umezu 2- Edo 3- Ryo 4- Tendai 5- Gasan

۶۵ - آخرین وصیتنامه وعهد

ئی کیو معلم معروف ذن به دوران آشی کاگه ۲ فرزند امپراتور بود. هنوز سنی از او نمی گذشت که مادرش کاخ را ترک کرد و برای تحصیل ذن به دیر رفت. شاهزاده ای کیو به تحصیل پرداخت. مادرش که می رفت زندگی را وداع گوید نامه ای به این مضمون به دست وی سپرد:

به : ئی کیو

«کارم را در این حیات پایان داده و به ابدیت می روم. مایلم تو رهرو خوبی شوی و به طبیعت بودائی گری خویش پی ببری. به این سان خواهی فهمید در جهنم هستم، همیشه باتو، یانه.

«اگر تو کسی باشی که درمی یابد بودا، و بودی درمه ۳ پیرو و، نوکران خودت هستند باید از تحصیل دست بشوئی و به خدمت بشریت کمر بربندی. بودا چهل و نه سال موعظه کرد و درطول این مدت دریافت که لازم نیست حتی برای يك لحظه دهان باز کند و کلامی بر زبان راند. باید بدانی چرا. ولی اگر ندانی، اما مایل باشی که بدانی، از تفکر بی حاصل به پرهیز.

مادر تو

نه به دنیا آمد و نه مرد

ماه آخر تابستان

«پیوست - تعالیم بودا به منظور روشن ساختن دیگران بود. اگر خود را مستغنی از هر يك از راه های او می پنداری، چیزی نیستی جز يك حشره غافل. درباره بودیسم هشتاد هزار کتاب تدوین گشته. اگر همه را بخوانی ولی باز هم به طبیعت خویش پی نبری، معنی این نامه را هم درك نخواهی کرد. این آخرین وصیتنامه و عهد من است باتو».

۶۶ - قهوه چی و قاتل

تای کو ۱ جنگجوئی که پیش از دوران توکوگاوه ۲ در ژاپن می زیست چا-نو-یو ۳ یعنی هنر چای فروشی و چای ریزی، را نزد یکی از استادان این هنر به نام سن نوریو ۴ آموخت. این استاد در علم تجسم زیبایی، سکوت و قناعت شهرت بسیار داشت.

کاتوه، ملازم جنگ آور تای کو علاقه فوق العاده وی را به این هنر، بی اعتنائی به اوضاع و سایر امور تلقی می کرد و ناراحت بود. از این رو تصمیم گرفت وی را به قتل رساند. چنین وانمود کرد که به ملاقات تشریفات قهوه چی می رود.

استاد ماهر دريك نگاه به قصد او پی برد. به صرف چای دعوتش کرد و پیشنهاد نمود شمشیرش را به سبب انجام تشریفات نوشیدن چای بیرون قهوه خانه گذارد، زیرا چا - نو - یو بنوبه خود معرف آرامش و دوستی است.

کاتو پیشنهاد را ناشنیده گرفت و گفت «من جنگ آورم و شمشیرم باید همیشه در کنارم باشد. چا - نو - یو، یانه چا - نو - یو، شمشیرم را همراه می آورم».

استاد قهوه چی موافقت کرد که «بسیار خوب. شمشیرت را بیاور و يك فنجان چای به نوش».

قوری روی آتش می جوشید. قهوه چی ناگهان و به عمد آن را واژگون ساخت. بخار و خاکستر به هوا خاست و همراه با دود فضای قهوه خانه را پر کرد. جنگ آور ترسید. از قهوه خانه بیرون جست.

استاد معذرت خواست و گفت «خطا از من بود. بیا تو و چای به نوش». شمشیرت آلوده به خاکستر اینجا افتاده. تمیزش می کنم و به دستت می سپارم».

جنگ آور در چنین وضعی نامساعد دریافت که نمی تواند قهوه چی را به قتل رساند. از این فکر منصرف شد.

۶۷ - دروازه‌های بهشت

سربازی به نام نوبوشیچ ۱ نزد هاکوئین ۲ آمد و پرسید «آیا راست است که بهشتی هست و جهنمی؟»
هاکوئین سؤال کرد «تو کی هستی؟»
مرد جنگجو پاسخ داد که سامورائی است. هاکوئین گفت «تو، سربازی؟ کدام فرماندهی تو را برای محافظت خود انتخاب می‌کند؟ تو که بیشتر مثل گداها می‌مانی.»
نوبوشیچ آنچنان عصبانی شد که داشت شمشیرش را می‌کشید. ولی هاکوئین به کلام خود ادامه داد «که شمشیر هم داری! لابد آنقدر کند است که سر من را هم نمی‌تواند ببرد.»
لحظه‌ای که نوبوشیچ شمشیر را کشید، هاکوئین خاطر نشان ساخت «اینجا، دروازه‌های جهنم باز می‌شود.»
سامورائی با شنیدن این جمله به روش تعلیم استاد پی برد. شمشیر را در غلاف فرو برد و تعظیم کرد.
هاکوئین گفت «و اینجا، دروازه‌های بهشت باز می‌شود.»

۶۸ - خودستانی چیست ؟

کوتسه اول ۳، نخست وزیر خاندان سلطنتی تانگ ۴ سیاستمدار و افسر معروفی بود. موفقیت‌های سیاسی و نظامی‌اش سبب شده بود به صورت يك قهرمان ملی دوران خود درآید. ولی شهرت، قدرت، ثروت و موفقیت نتوانسته بود از توجه و علاقه وی نسبت به بودائی‌گری ذره‌ای بکاهد. و چون خود را در برابر مذهب مردی عادی، فروتن و فرمانبردار می‌پنداشت به خدمت يك استاد ذن که طرف احترامش بود می‌رفت و از او درس می‌گرفت.

نخست وزیر و استاد میانه خوبی با هم داشتند. موقعیت نخست وزیری که یکی از بزرگترین مقام‌های آن زمان چین بود در این دوستی اثری نداشت. استاد نیز به او به دیده مرد صاحب نفوذ روز

نمی‌نگریست. هر دو خیلی معمولی با هم رفتار می‌کردند. به خوبی دیده می‌شد که عامل مذهبی رابط حقیقی مودت آنهاست. در برخورد هایشان یکی استاد بود و دیگری رهروئی مطیع و ناچیز. روزی، کوتسه اول، بر حسب معمول به خدمت استاد ذن رفت و پرسید «عالیجناب من. بودائی‌گری خودستانی را چگونه تعبیر و بیان می‌کند؟» صورت استاد از شنیدن این سؤال کبود شد و ناگهان به روشی تحقیرکننده و استهزاء آمیز گفت «چه گفتی؟ کله پوک!»

چنین بیان نابجا و غیر منتظره‌ای بر نخست وزیر گران آمد. احساسش جریحه دار شد. غضب از دیدگان و حرکت عضلات صورتش به چشم می‌خورد که استاد ذن لبخندی زد و گفت «عالیجناب. خودستانی همین است.»

۶۹ - سربازان بشریت

زمانی يك هنگ سرباز ژاپنی درگیر تمرین عملیات جنگی شدند و افسران دریافتند لازم است مرکز ستاد خود را به دیرگسن ۱ منتقل کنند.

گسن به آشپز خود دستور داد «به افسران نیز همین غذای ساده‌ای را که خودمان می‌خوریم بده.»

جنگ‌آوران عصبانی شدند، چرا که به غذای خوب و خدمت پرزرق و برق عادت داشتند. یکی از آنها نزد گسن رفت و گفت «فکر می‌کنی ما که هستیم؟ ما سربازیم. زندگی رافدای وطن می‌کنیم. چرا با ما در حد خودمان رفتار نمی‌کنی؟»

گسن محکم جواب داد «فکر می‌کنی ما که هستیم؟ ما سربازان بشریت هستیم و هدفمان نجات افرادی است که دستخوش احساسات باشند.»

۷۰ - گودو و امپراتور

گویوزی ۱ امپراتور زیر نظر گودو ۲، استاد مشهور، به تحصیل ذن پرداخت. روزی سؤال کرد «در ذن، بودا یعنی خود فکر. آیا درست فهمیده‌ام؟»

گودو پاسخ داد «اگر بگویم بلی فکر خواهید کرد که می‌فهمید بدون آن که فهمیده باشید. اگر بگویم نه، حقیقتی را تکذیب کرده‌ام که بسیاری از مردم خوب می‌فهمند.»

روزی دیگر امپراتور از گودو پرسید «مردی که به روشن شدن رسید به رسیده باشد پس از مرگ کجا می‌رود؟»

گودو پاسخ داد «نمی‌دانم.»

— چرا نمی‌دانید؟

— زیرا هنوز نمرده‌ام.

امپراتور از ادامه سؤال درباره اینگونه مسائل که جوابی برایشان در فکر نداشت مردد ماند. گودو با کف دست بر زمین کوبید تا نسبت به مسائل بیدارش کند و امپراتور ناگهان به روشن شدن رسید!

امپراتور پس از روشن شدن، به ذن و گودوی سالخورده احترام بیشتر گذارد. به استاد اجازه داد حتی در زمستان هم کلاهش را در کاخ بر سر داشته باشد. گودو از مرز هشتاد سالگی که گذشت در حین سخنرانی به خواب می‌رفت و امپراتور آرام به تالاری دیگر گام برمی‌داشت تا استاد محبوبش از استراحتی که جسم سالخورده‌اش لازم داشت بهره‌مند گردد.

۷۱ - فرزندان اعلیحضرت

یاماوکا تس شو ۳ مربی امپراتور بود. استاد شمشیربازی و از رهروان کامل ذن هم بود.

خانه‌اش برای اراذل و اوباش به شمار می‌رفت. فقط یک دست

لباس داشت زیرا آن‌ها چیزی برایش باقی نمی‌گذاشتند.

امپراتور که مشاهده کرد استاد لباسی مندرس دارد مبلغی پول در اختیارش گذارد تا پوشاک نو تهیه کند. ولی دفعه بعد هم که به حضور امپراتور رفت باز همان لباس‌های کهنه را به تن داشت.

امپراتور پرسید «پس لباس نوات چه شد؟»

یاماوکا جواب داد «با آن پول برای فرزندان اعلیحضرت لباس خریدم!»

۷۲ - در دست سرنوشت

یک جنگ‌آور معروف ژاپنی به نام نوبوناگه ۱ با این که تعداد سربازانش به یک‌دهم نفرات خصم هم نمی‌رسید، تصمیم گرفت به دشمن حمله کند، خود او می‌دانست پیروز می‌شود، ولی نفراتش مردد بودند.

در راهی که پیش می‌رفتند به دیر شین تو ۲ رسیدند. نوبوناگه به سربازان گفت «پس از بازدید از دیر سکه می‌اندازم. اگر شیر آمد پیروز می‌شویم. اگر خط آمد شکست می‌خوریم. ما در دست سرنوشت اسیریم.»

نوبوناگه به دیر رفت و در سکوت به ادای احترام پرداخت. وقتی بیرون آمد شیر و خط کرد. شیر آمد. سربازان شاد شدند و آنچنان تشویق که در نبرد پیروز آمدند.

ملازم نوبوناگه، پس از پیروزی گفت «واقعاً که هیچ کس نمی‌تواند سرنوشت را عوض کند.»

نوبوناگه گفت «واقعاً که نه!» و بعد سکه را به او نشان داد. هردو طرفش شیر بود.

۷۳ - قتل

روزی گسن ۳ به رهروانش گفت «حق با آن‌هایی است که با

قتل نفس مخالف‌اند و می‌گویند به‌جان موجودات زنده نباید صدمه زد. حفاظت جان حتی حیوانات وحشرات هم خوب است. ولی درباره آن‌هایی که زمان راتلف می‌کنند چه؟ درباره آن‌هایی که ثروت و مال را از بین می‌برند چه؟ و آن‌هایی که اقتصاد سیاسی را نابود می‌سازند؟ از همه این‌ها گذشته آن‌کس که به‌روشن‌شدگی نرسیده و دهان به موعظه می‌گشاید چه؟ او که با این کار بودیسم را می‌کشد.»

۷۴ - عرق کسن

از کسن^۱ دعوت کردند مراسم تشییع جنازه يك شخصیت محلی را انجام دهد. او که قبلاً با شخصیت‌ها و نجبا روبرو نشده بود، ناراحت شد و همین که مراسم شروع گشت، عرق کرد. از مراسم که برگشت رهروان را جمع کرد. اقرار نمود هنوز شایستگی معلم بودن را ندارد. چرا که همه‌جا نمی‌تواند همانند لحظاتی که در دیر یکه و تنه‌است بی‌تفاوت و آرام باشد. استعفا داد و به‌رهروی استادی دیگر درآمد. هشت سال بعد، روشن‌شده، نزد رهروانش بازگشت.

۷۵ - انقیاد روح

زوجه جوانی بیمار شد و داشت می‌مرد. به‌شوهرش گفت «تو را خیلی دوست دارم. نمی‌خواهم ترک‌ت کنم. پس از مرگم نزد زن دیگر مرو. اگر چنین کنی به‌صورت روح ظاهر می‌شوم و بلانی پایان نیافتنی سرت می‌آورم.»

چند لحظه بعد چشم از جهان برگرفت. شوهر تا سه‌ماه به آرزوی اوجامه عمل پوشانده ولی با ملاقات زنی دیگر، دل‌به‌اوباخت. نامزد شدند و قرار ازدواج گذاردند.

از همان شب اول نامزدی روح ظاهر می‌شد و او را بخاطر شکستن عهد سرزنش می‌کرد. روح خیلی هم‌زیرک بود. دقیقاً جزئیات

آنچه را بین مرد و نامزدش می‌گذشت بیان می‌کرد. هر وقت او به نامزدش هدیه می‌داد، روح جزء به جزء به‌شرح‌موقع می‌پرداخت. حتی کلماتی را که بین آن‌دو ردوبدل شده بود تکرار می‌کرد. مرد تا حدی از این امر ناراحت شده بود که به‌خواب نمی‌رفت. شخصی به‌او توصیه کرد موضوع را بایک استاد ذن که در نزدیکی ده بی‌زیست در میان نهد. مرد بیچاره عاقبت نزد او رفت و کمک خواست.

استاد پس از شنیدن ماجرا گفت «که زن سابقیت به‌صورت روح درآمده و از آنچه انجام می‌دهی آگاه است! آنچه انجام دهی و آنچه بگوئی و آنچه را به‌معشوقه‌ات هدیه می‌دهی میدانند. باید روح باهوش و فراستی باشد. جدا باید چنین روحی را مورد تحسین قرار دهی. دفعه دیگر که ظاهر شد با او شرطی ببند. به‌او بگو آنقدر آگاه است که نمی‌توانی چیزی را از او مخفی‌نمایی. اما اگر توانست سئوالی را پاسخ‌گویند نازدیت را به‌هم می‌زنی و تنها خواهی ماند.

مرد پرسید «چه سئوالی از او به‌عمل آورم؟» استاد پاسخ داد «يك شست لوبیا به‌دست‌گیر و از او بپرس چند عدد لوبیا در دست‌داری. اگر نتوانست جواب گویند اطمینان داشته باش که روح چیزی جز اختراع فکر و تخیل خود نیست و چنین روحی دیگر عذاب نخواهد داد.»

شب شد. وقتی روح ظاهر گشت مرد ریشخندش کرد و مدعی شد که از همه‌چیز آگاه نیست. روح گفت «عجب! خبر دارم که امروز نزد استاد ذن رفته بودی.»

مرد مدعی شد «تو که اینقدر از همه چیز خبر داری، اگر راست می‌گوئی بگو ببینم در دست من چند لوبیا است؟» دیگر روحی وجود نداشت که به‌سئوالش پاسخ دهد.

۷۶ - چه می‌گوئی؟ چه می‌کنی؟

در عهد ما درباره استادان و شاگردهایشان حرف‌های بی‌پوده بسیار می‌گویند و همچنین از میراثی که شاگردان مورد علاقه از تعلیم استاد می‌بردند و وادارشان می‌ساخت راستی را به‌اطرافیان و رهروان ارزانی دارند. البته ذن را باید به‌این سبک سینه به سینه

تعلیم داد، همانطور که در گذشته انجام می گرفت. در آن زمان سکوت و فروتنی حاکم بود و نه شغل و ادعا. کسی هم که به آن طریق تعلیم می دید اسرارش را حتی تا بیست سال در دل نگه میداشت. تا شخصی دیگری کشف نمی کرد که استادی در آن نزدیکی وجود دارد معلوم نمی شد که درسی بیان و تعلیم داده شده است. حتی در چنین شرایطی هم موضوع به طور طبیعی پیش کشیده می شد و تعلیم راهش را به درستی می جست. معلم تحت هیچ شرایطی ادعا نمی کرد «من جانشین فلان و فلانم». چنین ادعائی اثری و اثرگون داشت.

مونز ۱ استاد زن فقط یک جانشین به نام شوجو ۲ داشت. وقتی شوجو تحصیل زن را به پایان رساند مونز به اتاق خود احضارش کرد و گفت «دارم پیر می شوم و اینطور که می فهمم، تو یگانه کسی هستی که تعلیم را باید ادامه دهی. کتاب اینجا است. هفت نسل است که این کتاب از استاد به استاد به ارث رسیده. من هم معلوماًم را بر آن افزوده ام. کتابی قیمتی است. آن را به تو می سپرم تا نشانی از جانشینیات باشد.»

شوجو جواب داد «هرگاه کتاب اینقدر قیمت دارد چه بهتر که نزد خودتان باشد. من زن را بدون نوشته از شما آموختم و از این امر بسیار راضی ام.»

این دو نفر، اتفاقاً جلوی يك منقل بزرگ آتش با یکدیگر حرف می زدند. لحظه ای که شوجو کتاب را در دست خود یافت آن را توی ذغال های سرخ شده آتش انداخت. علاقه ای به تملك نداشت. مونز که هیچگاه در زندگی عصبی نشده بود فریاد زد «چه می کنی !»

شوجو هم فریاد برآورد «چه می گوئی!»

۷۷ - يك نت زن

پس از این که کاکوآ ۳ به خدمت امپراتور بار یافت دیگر دیده نشد و کسی نمی دانست چه بر سرش آمد. او نخستین ژاپنی بود که

در چین زن آموخت. ولی چون به استثناء يك نت موسیقی چیزی از خود نشان نداد، به عنوان کسی که زن به ژاپن آورده باشد از او صحبت نمی شود.

کاکوآ به چین رفت و تعلیم واقعی را پذیرفت. مادام که در این کشور بود سفر نکرد. دائماً به تفکر عبادت پرداخت و در گوشه ای دور افتاده، بر کوه زندگی نمود. هرگاه کسی به دیدنش می رفت و خواستار موعظه می شد، کاکوآ فقط چند کلمه بر زبان می راند و فوراً جاعوض می کرد و به خلوتگاه دیگری در دل کوه پناه می برد تا به راحتی پیدا نشود.

وقتی کاکوآ به ژاپن بازگشت، امپراتور آگاه شد و از او دعوت کرد به منظور اشاعه تهذیب اخلاق به تعلیم او و بندگانش پردازد. کاکوآ آرام در حضور امپراتور ایستاد. از لای قبا فلوتی درآورد و يك نت کوتاه نواخت. آنگاه مودبانه تعظیم کرد و رفت که رفت.

۷۸ - تحمل سرزنش

روزی جریاناتی پیش آمد که تهیه شام يك استاد سوتو زن ۱ به نام فوگای ۲ و رهروانش را عقب انداخت. آشپز کارد خمیده به دست گرفت و با عجله به باغ رفت. سر سبزیجات را با کارد کند، همه را با هم ساطوری کرد و سوپ پخت، بدون آنکه بداند در این عجله سريك مار را هم بریده و با سبزیجات مخلوط نموده است. رهروان فوگای فکر کردند که در زندگی هیچگاه سوپی به این خوشمزگی نخورده اند. ولی وقتی استاد کله مار را در کاسه یافت آشپز را خواست، سرمار را بادست بالا گرفت و پرسید «این چیست؟» آشپز کله مار را از استاد گرفت و در حالی که می گفت «متشکرم استاد» آن را به سرعت بلعید.

۷۹ - قیمتی ترین چیز درجهان

رهروئی از سوزن ۱ استاد چینی ذن، پرسید: «قیمتی ترین چیز درجهان چیست؟»

استاد پاسخ داد «کله يك گربه مرده».

شاگرد دوباره پرسید «چرا کله يك گربه مرده قیمتی ترین چیز درجهان است؟»

سوزن پاسخ داد «زیرا کسی نمی تواند بر آن قیمت گذارد».

۸۰ - آموزش سکوت

رهروان مکتب تندای ۲ قبل از آن که ذن به ژاپن راه یابد تفکر عبادت می آموختند. چهارتن از آن ها که دوستانی صمیمی بودند به هم قول دادند چهار روز پیایی سکوت کنند.

روز اول همه ساکت بودند. سکوت خجسته و مبارکی شروع شده بود. ولی شب که فرا رسید و شعله چراغ های نفتی پائین رفت یکی از رهروان نتوانست به خدمتکار نگوید «فتیله ها را بالا بکش».

رهرو دوم از این که دید اولی حرف زد متحیر شد و یادآور گشت «مانباید حرف بزنیم».

سومی گفت «شما دونفر عجب احمق هایی هستید. چرا حرف زدید؟»

چهارمی خاطر نشان ساخت «من تنها کسی هستم که حرف نزدم!»

۸۱ - بحث در عوض مسکن

هر راهب ذن که همیشه سفر می کند، هر قدر هم که در بحث های مربوط به بودا متبحر و کارگشته و همیشه پیروز باشد، باید در دیر به ماند، ولی اگر در بحث شکست خورد باید به سفر و جهانگردی

ادامه دهد.

دوبرادر راهب، در دیری واقع در شما ژاپن، می زیستند. اولی دانشمند بود و دومی جوان، کودن و صاحب يك چشم.

راهبی سرگردان از آن سوی می گذشت. تقاضای جا کرد و از آن ها دعوت نمود که به جای کرایه با او درباره تعلیم مربوط به باری تعالی به بحث پردازند. برادر بزرگ که به علت تدریس روزانه بسیار خسته بود به برادر جوان گفت بجای او به بحث پردازد. ولی یادآور شد «برو و مکالمه در سکوت را پیشنهاد کن».

راهب جوان و غریبه تازه وارد به تالار دیر رفتند. برادر جوان پیشنهاد کرد در سکوت و با علائم بحث نمایند.

چند دقیقه نگذشته بود که راهب مسافر از تالار بیرون آمد، نزد برادر بزرگتر رفت و گفت «برادر جوانت آدم فوق العاده است. مرا شکست داد».

برادر بزرگ پرسید «خوب. بگو ببینم چه گفتید؟»
راهب مسافر جواب داد «خوب. اول يك انگشتم را بالا نگه داشتم که بگویم بودا یکی است. او دوانگشتش را بلند کرد که بگویم بودا و تعالیمش. بعد من سه انگشت را بالا نگه داشتم که بگویم بودا، تعالیمش و پیروانش در هماهنگی محض زیست می کنند. ولی او با مشت بر صورتم کوبید تا بگویم هر سه آن ها از يك حقیقت و تجسم اند. از این رو برد با اوست و من حق ندارم در اینجا به مانم» این را گفت و رفت.
برادر جوان نزد برادر بزرگ که برگشت پرسید «یارو کجاست؟»

- شنیدم که تو مسابقه را بردی.

- من چیزی نبردم. می خواهم خوب کتکش بزنم.

- بگو ببینم راجع به چه موضوعی با هم در سکوت بحث کردید.

برادر جوان اظهار داشت «لحظه ای که مرا دید يك انگشت را بالا نگه داشتم و به من به سبب داشتن يك چشم توهین کرد. چون غریبه بود فکر کردم باید با او مودب باشم. لذا دوانگشتم را بلند کردم که به او به علت داشتن دو چشم تبریک گفته باشم. بعد این مرد بد و بی ادب سه انگشتش را بالا برد تا یادآور شود هر دو نفرمان سه چشم داریم که عصبانی شدیم و مشت بر صورتش کوفتم. ولی او فرار کرد و مکالمه در سکوت به پایان رسید».

۸۲ - استاد سکوت

راهبی خود را «استاد سکوت» می خواند. ولی درواقع حيله گر بود و از فهم، چیزی بارنداشت. برای دکانی که به نام استادی ذن باز کرده بود دو تحصیل کرده را دراستخدام داشت تا هرکس خدمت رسد به سئوالاتش پاسخ دهند و یادآور شوند که استاد سکوت اختیار کرده و کلامی بر زبان نمی راند. چراکه «استاد سکوت» است. روزی که هر دو فرد زیر دستش به مرخصی رفته بودند زائر عابری به دیر آمد. خدمت رسید و پرسید «استاد، بودا چیست؟» راهب حيله گر که نه می دانست چه کند و نه می توانست دهان به تکلم بازکند، دستپاچه شد و در نا امیدی به گردش سر پرداخت و به این سوی و آن سوی، بالا و پائین و شرق و غرب نگاه کرد. زائر عابر که ظاهراً قانع شده بود سئوالی دیگر مطرح کرد که درمه چیست؟

راهب حيله گر پاسخ این سئوال را هم نمی دانست. لذا اول نگاهی به سقف انداخت، بعد به کف دیر چشم دوخت. در واقع از بهشت و دوزخ و هر چیزی تقاضای کمک می نمود. زائر بار دیگر پرسید «استاد، سنگه ۱ چیست؟» راهب حيله گر که دیگر بیچاره شده بود و نمی دانست چه کند، چشم ها را بست تا لحظه ای هیچ نبیند و آرام گیرد.

زائر سئوال چهارم را پیش کشید که «برکت چیست؟» راهب حيله گر در ناامیدی محض دست ها را به سوی زائر جلو برد تا بفهماند «تسلیم. دست از سرم بردار.» ولی چنان می نمود که زائر قانع و راضی شده است. چراکه لبخندی زد و از خدمت استاد سکوت مرخص شد.

در راه به دونفری برخورد که در دیر برای راهب حيله گر کار می کردند. خوشحال شد. با شوق و علاقه بسیار به تحسین استاد سکوت پرداخت و گفت «نمی دانید چقدر داناست. از او پرسیدم بودا چیست و او فوراً سرش را به هر سو و جهتی گرداند که به من بفهماند افراد بشر در جستجوی بودا هستند ولی او را نه در شرق می توان

یافت و نه در غرب. او همه جا هست. بعد پرسیدم درمه چیست؟ او اول به بالا و بعد به پائین نگاه کرد که به من بفهماند درمه در حقیقت واقعیت مساوات است و هیچگونه تبعیضی بین پست و بلند وجود ندارد. استاد در پاسخ این سئوال هم که سنگه چیست، خیلی ساده چشمهایش را هم گذاشت و چیزی نگفت تا آن شعر معروف را به من بفهماند که :

«اگر کسی بتواند دیده برهم نهد

«و در آرامش کوه های پر ابر

«به خواب فرو رود

«به واقع يك راهب است.

«و بالاخره در پاسخ آخرین سئوال من که برکت چیست، استاد سکوت بازوانش را بسوی من پیش آورد و دستهایش را نشان داد تا به من بفهماند چگونه با دست های خود می توان به دیگران کمک کرد. آه . حظ کردم. چه دانشمند است این استاد ذن! چه عالی است تدریس او!»

وقتی که آن دونفر به دیر رسیدند استاد سکوت آن ها را غصب کرد و پر خاش کنان گفت «این همه وقت کدام گوری بودید؟ چند دقیقه پیش زائری آمده بود و با سئوالاتش مرا گیج و ناراحت کرد. نمی دانستم چه بگویم. چیزی نمانده بود که جانم به لب رسد.»

۸۳ - دیر آرام

سوئیچی ۱ يك چشم، استاد ذن بود. از روشنی می درخشید و در دیر توفوکو ۲ به رهروان خود آموزش می داد.

شب و روز دیر در سکوت و آرامش محض قرار داشت. به هیچ وجه صدائی به گوش نمی رسید. حتی قرائت آیات مقدس به دستور استاد از برنامه حذف شده بود. رهروانش جز تفکر عبادت کاری نداشتند .

وقتی که استاد چشم از جهان بست همسایگان صدای زنگ ها

و قرائت بلند آیات مقدس را به گوش شنیدند. فهمیدند که سوئیچی در گذشته است.

۸۴ - ارباب بی هوش

دو استاد زن به نام های دای گو ۱ و گودو ۲ دعوت شدند خدمت اربابی روند. همین که وارد شدند گودو گفت «شما طبیعتا دانائید و قدرت معنوی آموختن زن را دارید.»
دای گو یادآور شد «مزخرف نگو. چرا از این آدم بی هوش دهان به تعریف می گشائی؟ ممکن است ارباب باشد ولی چیزی از زن نمی داند.»
ارباب بجای گودو، دیری برای دای گو ساخت و نزد او به تحصیل زن پرداخت.

۸۵ - ده جانشین

رهروان زن عهد دارند که تا حد کشته شدن به دست استاد از آموختن دست برندارند. رسم بر این است که انگشتی را می خراشند تا عهد را با خون مهر کنند. ولی زمانی چنین عهدی به صورت يك امر عادی و ظاهری درآمد و از این رو رهروئی که به دست اکی دو ۳ کشته شد، شهید عنوان گشت.
اکی دو معلمی سختگیر بود. رهروان از وی می ترسیدند. یکی از آن ها به هنگام به صدا درآوردن زنگ بزرگ به منظور اعلام وقت، چشمش به دختری طناز در حال عبور از جلوی دروازه دیر افتاد، و در شمارش تعداد ضربه های زنگ اشتباه کرد.
در همان لحظه، اکی دو که درست پشت سر او ایستاده بود چنان ضربه ای بر وی وارد آورد که سبب مرگش شد.
قیم رهرو پس از شنیدن حادثه مستقیما نزد اکی دو رفت و

1- Daigu 2- Gubo 3- Ekido

چون می دانست که وی را نباید سرزنش می نمود، خشونت اوراد در تعلیم مورد تحسین قرارداد. نظر و روش اکی دو چنان بود که گوئی رهرو هنوز زنده است.

پس از این واقعه اکی دو توانست زیر نظر خود بیش از ده جانشین تربیت و روشن کند که رقمی کاملا بی سابقه است.

۸۶ - اصلاح واقعی

ریوکن ۱ زندگی را وقف تحصیل زن کرد. روزی شنید که خواهرزاده اش علیرغم سرزنش اقوام ثروتش را برای فاحشه ای به هدر می دهد، و چون خواهرزاده اداره امور املاک خانواده را به جای ریوکن به دست گرفته و خطر نابودی آن پیش بینی می شد، منسوبین از او خواستند اقدامی به عمل آورد.

ریوکن، برای ملاقات او که سال های سال از هم دور بودند، باید راهی دور و دراز می پیمود. خواهرزاده از دیدنش خرسند شد و خواهش کرد شب را نزد وی بماند.

ریوکن تمام شب را به تفکر عبادت نشست. صبح روز بعد که عزم بازگشت داشت به او گفت «دارم پیر می شوم. دستم می لرزد. کمک کن که بند کفش صندلم را ببندم.»

خواهرزاده با میل چنین کرد. ریوکن سپاس گذارد و اضافه کرد «می بینی که انسان روز به روز پیرتر و ضعیف تر می شود. خوب مراقب خود باش.»

بعد به راه افتاد بدون آن که از زن فاحشه و شکایت اقوام کلامی به میان کشد. ولی از همان روز اسراف و ولخرجی خواهرزاده پایان یافت.

۸۷ - بستگی به خاک موقوف

زن گتسو ۲ استاد چینی دوران ت آنگ ۳ اندرزی به این شرح

1- Ryokan 2- Zengtsu 3- T' Ang

برای رهروان خود به رشته تحریر کشید:
 ○ راه يك رهرو واقعی زن آن است که در این دنیا زندگی کند ولی هیچ نوع بستگی به خاک نداشته باشد.
 وقتی شاهد عملی نیک از دیگران است بکوشد آن را سرمشق قرار دهد.
 وقتی سخن از اشتباه دیگران پیش می آید به خود بیافزود دچار همان خطا نشود.
 وقتی که حتی تنها در اتاقی تاریک بسر می برد طوری رفتار کند که در حضور يك میهمان عالیقدر است.
 ○ احساس خود را بیان کند ولی نه بیشتر از آنچه طبیعت راستین او است.
 فقر گنجینه او است. چنین گنجینه را به قیمت زندگی راحت از دست ندهد.

ممکن است کسی احمق بنظر آید حال آن که بعید نیست واقعا نادان نباشد فقط دانائی خود را به دقت حفظ کند.
 فضیلت، میوه نظم شخصی است. مثل برف و باران از آسمان نازل نمی شود.
 ادب پایه تمام فضائل است. بگذارید همسایگان پیش از آن که خودتان را معرفی کنید، خودشان شمارا بشناسند.
 قلب آرام و نجیب هیچ گاه راه خود را به زور باز نمی کند. کلام آن چون قطعه های کمیاب جواهر است. به ندرت به نمایش گذارده می شود ولی بسیار پربها است.
 هر روز، برای رهرو صمیمی، روزی آکنده از خوشبختی است. وقت می گذرد ولی او عقب نمی ماند. نه جلال او را عوض می کند و نه رفتار دور از احترام دیگران.

همیشه خود را اصلاح کنید، نه دیگران را. خوبی و بدی را مورد بحث قرار ندهید. بعضی چیزها، اگرچه صحیح، نسلها اشتباه تلقی می شد. چون ارزش حقیقت و حقانیت ممکن است چند قرن دیگر شناخته شود، لازم نیست برای درك و تحسین آن فوراً قالبی بسازیم.

با هدف زندگی کنید و نتیجه را به قانون بزرگ کائنات بسپارید. هر روز را با قناعت آرام بگذرانید.

۸۸ - بی وابستگی

روزی که کی تانوگم پو ۱ سرپرست دیر نی هنی ۲ بسال ۱۹۳۲ میلادی بدرو حیات گفت نود و دو سال از عمرش می گذشت. در تمام زندگی می کوشید تا به هیچ چیز وابستگی نداشته باشد. در بیست سالگی که چون گدائی در به در به مسافرت های طولانی و پی در پی دست می زد بر حسب اتفاق مسافری را دید که چپ می کشید. همانطور که از يك جاده کوهستانی سرازیر بودند به درختی رسیدند و زیر سایه آن به استراحت پرداختند. مسافر به کی تانو پیشنهاد کرد تنباکو دود کند و او که در آن لحظه بسیار گرسنه هم بود، دست همسفر را کوتاه نکرد.

دودی کرد و گفت «این دود کردن هم لذتی دارد!» مسافر مقداری توتون و يك چپق به او داد و رفت.

کی تانو به خود گفت «ممکن است چنین چیزهای لذت بخشی انسان را از تفکر عبادت بازدارد. بیش از آن که در این راه پیشروم ترکش می کنم.» تنباکو و چپق را فوری به دور انداخت.

در سن بیست و سه سالگی به تحصیل آی چینگ ۳ که ژرف ترین و روشن بین ترین اصول عقیدتی جهان است پرداخت. زمستان بود. لباس گرم لازم داشت. به استاد خود که در ۱۵۰ کیلومتری می زیست نامه نوشت. از احتیاج صحبت کرد. نامه را به دست مسافری داد تا به وی رساند... زمستان سپری شد. نه از لباس خبری شد و نه از پاسخ نامه. کی تانو به علم پیشدانی آی چینگ متوسل شد. علمی که در عین حال هنر تفال می آموزد و در نتیجه آن او می توانست دریابد نامه اش به دست گیرنده رسیده یا نه. فهمید نرسیده. در مراسله ای هم که بعدها از استاد رسید اشاره ای به لباس نشده بود.

کی تانو به خود گفت «اگر این چنین مصمم و دقیق به آی چینگ پردازم از تفکر عبادت باز می مانم.» لذا از تحصیل این علم نیز چشم پوشید و هرگز به اثرات و قدرت آن توجه ننمود.

1- Kitano Gempo 2- Eihéi

3- Iching - I-King

آن را آی کینگ هم تلفظ می کنند.

در بیست و هشت سالگی به نوشتن و شاعری به زبان چینی پرداخت. در این دو هنر هم چنان چیره دست شد که مورد تحسین معلم خود قرار گرفت. ولی روزی اندیشید «اگر همین الان جلوی خودم را نگیرم، شاعر می شوم، نه معلم زن.» دیگر شعری نسروود.

۸۹ - نیکبختی راستین

مرد ثروتمندی از سن گای ۱ تقاضا کرد چیزی برای نیکبختی مداوم خانواده اش به رشته تحریر کند تا نسل به نسل آن رانزدخود حفظ کنند و گرامی دارند.

سن گای یک برگ کاغذ بزرگ به دست گرفت و بر آن نوشت «پدر می میرد، پسر می میرد. نوه می میرد.»

مرد ثروتمند عصبانی شد و گفت «من از تو خواستم چیزی برای سعادت و نیکبختی خانواده ام بنویسی. چرا به این نحو شوخی می کنی؟»

سن گای توضیح داد «هدف، شوخی نیست. اگر قبل از آن که چشم از جهان برگیرید فرزندان فوت کنند بسیار غمگین می شوید. اگر نوه تان قبل از فرزندان به میرد، پسر شما دل شکسته می شود. اگر خانواده شما، نسل بعد از نسل، به نظمی که یادآور شده ام چشم ببندند، راه طبیعی حیات پیموده شده است. نیکبختی راستین همین است.»

۹۰ - عود سوز

زنی از اهالی ناگازاکی ۲ به نام کامه ۳ از افراد نادری بود که عودسوز می ساخت. تهیه عودسوز در آن زمان هنر بود و محل مصرف آن در جای خانه و یا در محراب خانواده.

کامه، که پدرش پیش از او در این هنر دست داشت، عاشق مشروب بود. سیگار هم می کشید و بیشتر وقت را با مردان می گذراند.

هر وقت پولی به دست می آورد ضیافتی به راه می انداخت. هنرمندان و نقاشان و شعرا و نجاران و کارگران و مردان هر حرفه و شغلی را دعوت می کرد. در مجالست آن ها بود که طرح ها در فکر او سیر تکاملی خود را می پیمودند.

کامه در خلق طرح بسیار کند بود. اما هر وقت هم که به اتمام می رساند به واقع شاهکار شناخته می شد. عودسوزهای او در خانه هائی به چشم می خورد که زنانش نه مشروب می نوشیدند، نه سیگار می کشیدند و نه آزادانه با مردان نشست و برخاست می کردند.

روزی شهردار ناگازاکی به کامه پیشنهاد کرد عودسوزی برای او بسازد. او کار را آنقدر طول داد که نیم سالی سپری شد. شهردار که به مقامی بالاتر در شهری دوردست ارتقاء یافته بود، به دیدن وی رفت. کامه را تشویق کرد که کار عودسوز را شروع کند.

کامه، وقتی و در شرایطی عودسوز را ساخت که الهام گرفته بود. و چون کار تمام شد آن را روی میز گذارد. مدتی طولانی به دقت بر آن نظر دوخت، و در کنارش به کشیدن سیگار و نوشیدن مشروب پرداخت. تمام روز را به نظاره گذراند.

عاقبت تبری به دست گرفت و عودسوز را قطعه قطعه کرد. زیرا تشخیص داد خلق کامل چیزی نبود که در فکر می پروراند.

۹۱ - فقط به خواب

گسن ۱ از سه روز پیش از درگذشت تکی سوی ۲ استادش، کنار رختخواب او نشست. تکی سوی او را به جانشینی خویش برگزیده بود.

یک دیر به تازگی سوخته و گسن مشغول تجدید بنای آن شده بود. تکی سوی از او پرسید «وقتی که ساختمان تمام شد چه می کنی؟»

- وقتی شما خوب شدید، دعوت می کنیم در آن سخن رانید.

- فرض کنیم تا آن روز زنده نباشم.

- خوب، کسی دیگر را دعوت می کنیم.

- فرض کنیم کسی دیگر را نیافتید ؟
گسن با صدای بلند جواب داد «از این نوع ستوال‌های احمقانه
نکن. بگیر به خواب.»

۹۲ - هیچ چیز وجود ندارد

یامائوکا تسشوا در دوران رهروی و تحصیل ذن مرتباً از یک
دیر به دیر دیگر می‌رفت. روزی به دیدار دو کوئون^۲ در شوکوکو^۳
نائل آمد.

به منظور ابراز فضیلت و کمال خود گفت «هرچه باشد مغز
بزرگ، بودا، و موجودات حساس وجود ندارند. طبیعت راستین
پدیدهٔ خلاء است. در خلاء از پدیده‌گرایی، گمراهی و ضلالت، بصیرت
و اعتدال اثری نیست. نه دادنی در میان است و نه گرفتن.»

دو کوئون که به آرامی سیگار می‌کشید چیزی بر زبان نراند.
ناگهان با چپق خیزران خود ضربه‌ای بر یامائوکا وارد آورد که سبب
عصبانیت او شد. در همین لحظه پرسید «اگر هیچ چیز وجود ندارد
غضب تو از کجا ناشی شد؟»

۹۳ - دوستان راستین

سال‌ها پیش، در کشور چین، دو دوست بودند که یکی با
استادی و مهارت چنگ می‌نواخت و دیگری با دقت و حوصله بسیار
گوش می‌داد.

وقتی که اولی آهنگی می‌زد و مثلاً درباره کوه آواز می‌خواند،
دومی می‌گفت «می‌توانم کوه را برابر خودمان ببینم.»
یا وقتی که اولی آوازی راجع به آب سر می‌داد، دومی می‌گفت
«نهر روان همین جاست.»

روزی دوست شنونده بیمار شد و زندگی را بدرود گفت.
دوستش سیم‌های چنگ را پاره کرد و دیگر آهنگی ننواخت. از آن
زمان پاره کردن سیم‌های چنگ را نشانی از دوستی صمیمانه می‌دانند.

1- Yamaoka Tesshu 2- Dokuon 3- Shokoku

۹۴ - سه نوع رهرو

یک استاد ذن به نام گتان^۱ که در سال‌های آخر دوره توکوگاوا^۲
می‌زیست همیشه می‌گفت «سه نوع رهرو داریم. یک، آن‌هایی که ذن
را به دیگران می‌دهند و افاضه می‌کنند. دو، آن‌هایی که دیر و معبد را
نگه‌میدارند. و سه، آن‌هایی که کیسه‌های برنج و لباس را از گیره
می‌آویزند.»

گسن^۳ هم همین نظر را داشت. وقتی که زیر نظر تکی‌سوی^۴
تحصیل می‌کرد، معلمش بسیار سختگیر بود. گاه حتی کتکش هم
می‌زد. سایر رهروان چنین روش تعلیمی را نمی‌توانستند تحمل
کنند و دیر راترک^۵ کردند. ولی گسن ماند و گفت «رهرو بیچاره نفوذ
استاد را به کار می‌برد. رهرو نسبتاً خوب مهربانی معلم را تحسین
می‌کند. اما رهرو خوب زیر انضباط معلم قوی می‌شود.»

۹۵ - روش سرودن شعر چینی

از یک شاعر معروف چینی پرسیدند چگونه شعر می‌سراید.
جواب داد «شعر چینی معمولاً چهار مصرع دارد. نکته ابتکاری در
مصرع یا سطر اول است. مصرع دوم ادامه اولی است. مصرع سوم
متفاوت است و موضوع جدیدی را شروع می‌کند و در مصرع چهارم
آنچه در سه قسمت اول آمده جمع و جور می‌شود.

برای مثال :

«دو دختر یک بازرگان ابریشم ژاپنی

«در کیوتو زندگی می‌کنند.

«بزرگتر بیست ساله و دیگری هجده ساله است.

«سرباز ممکن است با شمشیرش به قتل رساند.

«ولی این دختران مردها را با دیدگان خود می‌کشند.

1- Gettan 2- Tokugawa 3- Gasan 4- Tekisui

۹۶ - آخرین زخم زبان

تن گن ۱ از دوران کودکی نزد سن گای ۲ تحصیل کرده بود. وقتی به بیست سالگی رسید می خواست از خدمت استاد مرخص شود و به منظور تحصیل علوم تطبیقی و مقایسه تعلیمات مختلف با یکدیگر با استادان دیگر هم ملاقات کند. ولی سن گای موافقت نمی کرد.

عاقبت تن گن از برادری بزرگتر خواهش کرد اجازه استاد را بگیرد. برادر چنین کرد و بعد نتیجه را به تن گن گزارش داد که «عجیب است. جریان طوری شده که می توانی سفرت را فوراً شروع کنی.»

تن گن به خدمت استاد رفت تا برای اجازه و موافقتش سپاسگزاری کند. استاد با زخم زبان جوابش را داد.

وقتی تن گن در این باره با برادر بزرگتر درد دل کرد، برادر گفت «موضوع چیست؟» سن گای حق ندارد اجازه دهد و بعد فکرش را عوض کند. به خودش هم می گویم. و راه افتاد که استاد را ببیند.

سن گای در این دیدار یادآور شد «من اجازه ام را باطل نکردم. می خواستم برای آخرین بار متوجه دانسته های سطحی و اندکش کنم زیرا روزی که برمی گردد روشن شده است و نمی توانم دوباره توبیخ و سرزنشش کنم.»

۹۷ - بیانیه

تن زن ۳ در آخرین روز زندگی شصت کارت نوشت و از یکی از حاضران خواست که آن ها را پست کند. آنگاه دیده برهم گذاشت و فوت شد. بر کارت چنین نوشته بود:

«از این دنیا رخت برمی کنم

«این آخرین بیانیه من است.

تن زن - ۲۷ ژوئیه ۱۸۹۲

۹۸ - ذن داستان سرا

انچو ۱ داستان سرا می معروفی بود. قصه های عاشقانه اش دل شنوندگان را می لرزاند، و وقتی از جنگ داستان می سرود شنوندگان چنان احساس می کردند که خود در نبرد شرکت دارند.

انچو روزی یاماوکا تس شو ۲ مردی معمولی را که تقریباً به استادی ذن نائل آمده بود ملاقات کرد. یاماوکا گفت «شنیده ام که بهترین داستان سرا می کشوری و می توانی مردم را به خنده یا گریه درآوری. داستان پسر هلو فروش را که قصه محبوب من است برایم تعریف کن. وقتی که خیلی کوچک بودم کنار مادرم می خوابیدم و او اغلب این افسانه را تعریف می کرد. ولی من اواسط قصه خوابم می برد. همان داستان را مثل مادرم برای من بگو.»

انچو جرات نکرد. استاد از او خواست که به مطالعه و تمرین پردازد. چند ماه بعد نزد یاماوکا رفت و گفت «خواهش می کنم فرصت تعریف داستان را به من ارزانی دار.»

یاماوکا جواب داد «یک روز دیگر.»

انچو به شدت دل آزرده گشت. به تحصیل و تمرین ادامه داد. بارها خدمت استاد رفت و یاماوکا جوابش گفت. تا انچو دهان باز می کرد یاماوکا جلوی حرفش را می گرفت و مدعی می شد «هنوز مثل مادرم نشده ای.»

پنج سال طول کشید تا انچو بتواند قصه را مثل مادر یاماوکا تعریف کند.

یاماوکا به این ترتیب به انچو ذن آموخت.

۹۹ - مزه شمشیر بن زو

ماتا جورو یا گیو ۳ فرزند یک شمشیرزن معروف بود. پدرش که دید کار پسر میانه و معمولی است و نمی تواند به درجه استادی در شمشیرزدن رسد، او را عاق کرد و از خودراند.

ماتاجورو به کوه فوتاره ۱ رفت و بنزو ۲ شمشیرزن بسیار معروف را دید. ولی بنزو داوری پدر را تأیید کرد «تو که می خواهی زیر نظر من شمشیرزنی آموزی، شایسته چنین چیزی نیستی».

جوان با اصرار سؤال کرد «اگر سخت بکوشم چند سال طول می کشد که استاد شوم؟»

— بقیه عمرت.

ماتاجورو توضیح داد «نمی توانم اینقدر صبر کنم. اگر تعلیم را بپذیری حاضرم به هر کار سخت و زحمتی تن در دهم. اگر غلام فدائی ات شوم چقدر طول می کشد؟»

— اوه. شاید ده سال.

ماتاجورو گفت «پدرم دارد پیر می شود و باید از او مواظبت کنم. اگر خیلی خیلی سخت کار کنم چند سال طول می کشد؟»

— اوه. شاید سی سال.

ماتاجورو که متحیر شده بود سؤال کرد «چرا اینطور؟ اول می گوئید ده و بعد می گوئید سی سال؟ من حاضرم برای توفیق در حداقل زمان حداکثر زحمت ورنج را بردوش کشم».

بنزو گفت «خوب. در این صورت باید هفتاد سال نزد من بمانی. کسی که مثل تو اینقدر عجله داشته باشد به ندرت ممکن است در مدتی کوتاه چیز بیاموزد».

جوان که عاقبت فهمید بی صبری اش عامل اصلی پاسخ های استاد است به آرامی جواب داد «چشم. موافقم».

استاد به ماتاجورو دستور داد هیچ گاه از شمشیر بازی حرفی به میان نیاورد و به شمشیر هم دست نزند. برای استادش آشپزی می کرد، ظرف هایش را می شست رختخوابش را پهن و جمع می کرد، حیاط را جارو می زد، واز باغچه مراقبت می نمود. بدون آنکه از شمشیرزنی و شمشیر بازی سخنی به میان آید، هر کاری انجام می داد. سه سال گذشت. ماتاجورو هنوز زحمت می کشید. به آینده که فکر می کرد غم به دلش راه می یافت. هنری که زندگی را وقفش نموده، هنوز شروع هم نشده بود.

روزی بنزو آهسته پشت او ایستاد و با شمشیر چوبی

ضربه ای بسیار محکم بر وی وارد آورد. روز بعد هم که ماتاجورو داشت غذا می پخت، بنزو ناگهان حمله کرد و بر پشت او جست. از آن پس، ماتاجورو باید برابر حملات ناگهانی و غیر مترقبه استاد از خود دفاع می کرد. روز و شب لحظه ای نبود که از فکر مزه شمشیر غیر منتظره بنزو در امان باشد.

شمشیرزنی را چنان سریع آموخت که بر لبان استاد لبخند رضایت نقش بست. ماتاجورو، بزرگترین شمشیرزن سرزمین شد.

۱۰۰ - اردنگی جانانه

رهروئی نزد يك استاد ذن بار یافت و درباره سئوالاتی که در روش تکلم ذن داشت از او کمک خواست. رهرو پرسید «این که می گویند **بودهی داره** از غرب آمده است یعنی چه؟»

استاد یادآور شد که پیش از صحبت درباره این موضوع رهرو باید به او تعظیم کامل نماید. رهرو اطاعت کرد. دست ها را روی هم گذارد و در حالیکه سر و نیمه بالای بدن را به علامت تعظیم خم می کرد، استاد اردنگی محکمی به او زد. لگد ناگهانی رهرو را از بلا تکلیفی گنج کننده ای که مدتی گریبانگیرش شده بود رها ساخت. زیرا با چشیدن مزه اردنگی جانانه به خود آمد و به «روشن شدگی» رسید. از آن پس به هر کس که می رسید می گفت «از روزی که آن اردنگی جانانه را از ماتسوا خوردم نمی توانم نخندم».

۱۰۱ - سیخ بخاری ذن

هاکوئین ۲ داستان زنی سالخورده و صاحب چایخانه را برای رهروان تعریف کرد که می فهمید ذن چیست. رهروان حرفش را باور نداشتند. به چایخانه رفتند تا خود به حقیقت امر پی ببرند. هروقت رهروان به چایخانه می رفتند پیرزن فوراً در کم می کرد

برای نوشیدن چای آمده‌اند یا آن که می‌خواهند ذن بفهمند. در صورت اول با سخاوت از آن‌ها پذیرائی می‌کرد. در صورت دوم دعوت می‌نمود پشت پرده روند و همین که چنین می‌کردند باسیخ بخاری خوب کتکشان می‌زد.

نود درصد آن‌ها از ضربات محکم سیخ بخاری در امان نمی‌ماندند.

۱۰۲- هشت باد زمینی*

سوتنگ پو ۱ شاعر بنام خاندان سلطنتی سوتنگ ۲ بودائی سرسپرده بود. دوست نزدیکی داشت به اسم فوئینگ ۳ از استادان شهیر ذن. دیر فوئینگ در ساحل شرقی رودخانه یانگ-تسه قرار داشت در حالی که خانه شاعر در کناره غربی آن ساخته شده بود. روزی سوتنگ پو به دیر دوست خود رفت. فوئینگ در دیر نبود. سوتنگ پو که کاری نداشت، همانجا نشست و معطل ماند. از معطلی که خسته شد کاغذی به دست گرفت و با عجله روی آن را خط خطی کرد و چیزی نوشت. آخرین کلمات این بود «سوتنگ پو، بودائی بزرگ که حتی برائرهاشت باد زمینی هم از جا حرکت نمی‌کند». پس از این امضاء، باز مدتی ایستاد و چون دوستش نیامد به خانه بازگشت.

وقتی فوئینگ به دیر آمد نوشته سوتنگ پو را دید و زیر آن نوشت «چرند! آنچه نوشته‌ای از در کردن باد هم بهتر نیست» و آنوقت نوشته را برای دوست فرستاد. شاعر با خواندن عبارت اخیر آنچنان عصبی و ناراحت شد که از خانه بیرون آمد، قایقی گرفت، از رودخانه عبور کرد، به دیر آمد، با دو دست فوئینگ را چسبید و فریاد برآورد «توجه حقی داری که با چنین عبارتی مرا رد و تحقیر می‌کنی؟ آیا من یک بودائی حقیقی نیستم که جز درمه به هیچ چیز اهمیت نمی‌دهد؟ پس این همه سال کور بودی؟ مرا نمی‌دید و

نمی‌شناختی؟»

فوئینگ چند دقیقه‌ای به او نظر دوخت. لبخندی زد و گفت «سوتنگ پو کسی که مدعی است برائرهاشت باد زمینی حتی چند سانتیمتر هم از جا نمی‌جنبد، چگونه است که برائرهاشت باد مختصر من این همه راه را از آنسوی رودخانه یانگ-تسه به این سوی طی کرده است؟»

* - در بودائی‌گری منظور از هشت باد زمینی عواملی است که می‌تواند انسان را اسیر خود سازد و وظیفه هر بودائی است که از آن‌ها دوری کند. این عوامل یا آثار عبارتست از: سود، زیان، افترا، مدح، ترغیب بی‌جا، تمسخر، غم و شادی.

۱۰۳- گرفتن فضای خالی

سه‌کیو ۱ از کسی که ادعا داشت به مرحله استادی رسیده است پرسید «می‌توانی فضای خالی را در دست نگهداری؟»
- البته، قربان.

- نشان بده ببینم.

به اصطلاح استاد دست‌ها را پیش برد و انگشتان را بهم چسباند که به نگهداشتن فضای خالی تظاهر کرده باشد.

سه‌کیو سؤال کرد «اینطوری؟ معلوم می‌شود که هنوز هم چیزی نیاموخته‌ای.»

- پس، به عقیده شما چه باید می‌کردم؟

سه‌کیو با دوانگشت خود بینی او را محکم چسبید و تکانی سخت داد به طوری که فریادش بلند شد و گفت «آه، چرا اینقدر سخت می‌کشید. پدرم که در آمد.»

سه‌کیو آرام پاسخ داد «راه نگهداشتن فضای خالی این است. فهمیدی؟»

۱۰۴ - آخرین شعر هوشین

هوشین ۱، استاد ذن، سال‌های بسیار در چین زندگی می‌کرد. بعد به شمال خاوری ژاپن رفت تا به رهروان تعلیم دهد. روزی که بسیار سالخورده شده بود داستانی را که در چین شنیده بود برایشان بازگفت. داستان این بود:

سالی، در بیست و پنجم ماه سوم پائیز، توکوفوی ۲ پیر به رهروان خود گفت «تایک سال دیگر زنده‌ام. در این یک سال خوب از من پذیرائی کنید.»

رهروان پنداشتند که از در شوخی درآمده است. ولی چون معلم بزرگ و محترمی بود هر روز یکی از آن‌ها به ضیافتش دعوت نمود تایک سال گذشت.

شب پیش از فرارسیدن همان روز توکوفو اظهار داشت «به من مهربان و خوب بودید. عصر فردا که برف باز ایستاد خواهم رفت.»

رهروان خنده سر دادند و فکر کردند معلمشان زیاد پیر شده و بیپه‌وده می‌گوید. چرا که در آن شب آسمان صاف بود و اثری از برف به چشم نمی‌خورد. ولی نیمه شب برف شروع شد. روز بعد شاگردان معلم را ندیدند. به تالار تفکر عبادت رفتند ... او در آنجا چشم از جهان برگرفته بود.

هوشین که این داستان را تعریف می‌کرد به رهروان خویش گفت «لازم نیست استاد ذن مرگ خود را پیشگوئی کند، ولی اگر واقعا مایل باشد، می‌تواند.»

یکی پرسید «شما می‌توانید؟»

هوشین جواب داد «بلی. نشان می‌دهم که هفت روز دیگر چه خواهم کرد.»

هیچ یک از رهروان کلامش را باور نداشتند و حتی بسیاری از آن‌ها باردیگر که باوی دیدار کردند صحبت آن روز را به یاد نمی‌آوردند. هوشین در این دیدار یادآور شد «هفت روز قبل گفتم که از نزدتان می‌روم. رسم است که شعری در تودیع سروده شود. ولی من نه شاعرم و نه خط دارم. یکی از شما آخرین کلمات مرا یادداشت کند.»

پیروانش پنداشتند شوخی می‌کند. ولی یکی از آن‌ها شروع به نوشتن کرد.

هوشین پرسید «حاضرید؟»
نویسنده پاسخ داد «بلی قربان.»
هوشین چنین سرود:
«من از درخشندگی می‌آیم
«وبه درخشندگی باز می‌گردم.
«یعنی چه؟»

این شعر یک مصرع از ابیات معمول کم داشت که رهروی گفت «استاد یک مصرع کم داریم.»

هوشین، با غرضی چون نعره شیر پیروز فریاد کرد «کا» و چشم از جهان برگرفت.

۱۰۵ - سرکه توسوی

توسوی ۱ استاد ذن رسوم و آداب دیر را رها کرد، زیر یک پل رفت و با گدایان به زندگی پرداخت. وقتی که داشت پیر می‌شد دوستی یاری‌اش کرد تا زندگی را بدون گدائی بگذرانند. به او نشان داد چگونه برنج بچیند و از آن سرکه درست کند. توسوی تا روز مرگ چنین می‌کرد.

روزی توسوی که مشغول تهیه سرکه بود یکی از گدایان تصویر بودا را به او نشان داد. استاد تصویر را از دیوار کلبه‌اش آویخت و چیزی کنار آن نوشت. به این شرح:

«آقای آمیده بودا ۲ این اتاق کوچک کم عرض است. می‌توانم تورا به عنوان یک مهاجر موقت نگهدارم. ولی فکر نکنم خواهی تقاضا کنم باردیگر در بهشت تو پا به عرضه وجود گذارم.»

۱۰۶ - يك بودا

به دوران می‌جی ۱، در شهر توکیو دو معلم معروف با مختصات اخلاقی متضاد می‌زیستند: یکی به نام اونشو^۲ که در دیر شین‌گان^۳ درس می‌داد، فرمایشات بودا را حفظ می‌کرد: هیچ‌گاه لب به مشروب نمی‌زد و حتی بعد از ساعت یازده صبح غذا نمی‌خورد. معلم دیگر به نام تن‌زن^۴، استاد فلسفه دانشگاه سلطنتی، به فرمایشات مزبور اعتناء نداشت. هر وقت گرسنه می‌شد غذا می‌خورد و هر زمان، حتی به هنگام روز، که دلش می‌خواست، می‌خوابید.

روزی اونشو به دیدار تن‌زن رفت. تن‌زن داشت مشروب سر می‌کشید، حال آن‌که يك بودائی معتقد نباید قطره‌ای مشروب به دهان نزدیک برد.

تن‌زن خوش‌آمد گفت که «رسیدن به خیر. گیلای نمی‌زنی؟» اونشو آرام پاسخ داد که هیچگاه مشروب نمی‌نوشد. تن‌زن گفت «کسی که مشروب ننوشد حتی آدم نیست.» و اونشو با غضب ادعا کرد «مقصودت این است که چون مایعات مست کننده صرف نمی‌کنم آدم نیستم؟ اگر آدم نباشم چه هستم؟» تن‌زن در جواب اظهار داشت «يك بودا»

۱۰۷ - ذن بودا

بودا گفت «من وضع سلاطین و موقع فرمانروایان را همانند ذرات غبار می‌پندارم و خزانه‌های طلا و جواهرات را انبوهی آجر و شن. به قشنگترین لباس‌های ابریشمی به صورت لباده‌های ژنده نگاه می‌کنم. دنیاها را بشمار کائنات را دانه‌های کوچک میوه، و بزرگترین دریاچه هند را همانند قطره‌ای روغن برپایم می‌بینم. تعالیم دنیا را رویای جادوگران می‌پندارم و عالی‌ترین تصورات و هدف‌رستگاری را چون گردنبندی در رویا. راه مقدس روشن‌شدگان را مثل گل‌هائی که در دیدگان انسان پدیدار گردد می‌انگارم. تفکر عبادت را ستون

کوه ونیروانه^۱ را رویای روز تصور می‌کنم. قضاوت خوب و بد را چون رقص پرپیچ و شکن اژدها، و صعود و سقوط معتقدات را فقط اثراتی که چهار فصل از خود بیادگار گذارده‌اند می‌شمرم.»

۱۰۸ - مغز سنگی

هرگن^۲ استاد چینی ذن در دیری کوچک در روستا زندگی می‌کرد. روزی چهار راهب مسافر سراغش آمدند و اجازه خواستند آتشی برافروزند و خود را گرم کنند.

وقتی که آتش برپا می‌کردند هوگن شنید که درباره ذهنیات و مادیات بحث می‌کنند. به آن‌ها پیوست و گفت «سنگی بزرگ داریم. فکر می‌کنید توی مغزتان قرار دارد یا خارج از آن؟»

یکی از راهبان پاسخ داد «از نقطه نظر بودیسم هر چیزی آماج مغز است و از این رو می‌گویم که سنگد اخل آن قرار دارد.»

هوگن اظهار عقیده کرد «اگر سنگی این چنین سنگین در مغز دارید پس سرتان باید خیلی سنگینی کند.»

۱۰۹ - بودای زنده و تغارساز

استادان ذن معمولا در اتاقی تنها و خلوت به تعلیم خصوصی می‌پردازند. وقتی معلم و رهرو در این اتاق هستند، کسی به آنجا وارد نمی‌شود.

موکورای^۳ استاد ذن دیر کنین^۴ در شهر کیوتو از مصاحبت کسبه و روزنامه‌نویس‌ها، چون رهروان خود، لذت می‌برد. تغارساز^۱ بیسوادی، هر وقت به حضور می‌آمد سئوال‌های احمقانه می‌کرد، چای می‌نوشید و بعد می‌رفت پی کار خود.

روزی که تغارساز در خدمت بود موکورای می‌خواست درس

خصوصی به يك رهرو دهد و از این رو از او خواست در اتاقی دیگر منتظر ماند.

تغارساز اعتراض کنان گفت «می دانم که تویک بودای زنده هستی. ولی حتی بودای سنگی دیر افراد مختلفی را که جمعی نزدش می روند رد نمی کند. چرا باید اخراج کنی؟»

موکورای ناچار شد برای تدریس رهرو، از اتاق خارج شود.

۱۱۰ - بازداشت بودای سنگی

بازرگانی که پنجاه طاقه کالای نخی بردوش می کشید از سنگینی باروگرمای روز خسته شد. سایبانی یافت که يك مجسمه سنگی بودا زیر آن قرار داده بودند. روی زمین نشست. از خستگی به خواب رفت و چون چشم گشود اثری از کالای خود ندید. فوراً موضوع را به گزمه ها خبر داد.

قاضی به نام ثوئوکا ۱ جلسه دادرسی برقرار کرد تا به تحقیق پردازد و اعلام داشت «به این نتیجه رسیده ام که سارق کالا آن مجسمه سنگی بودا است. انتظار می رود او مواظب و مراقب مردم باشد ولی در انجام وظیفه مقدس خویش کوتاهی کرده. بازداشتش کنید.»

گزمه ها مجسمه سنگی بودا را توقیف کرده به دادگاه بردند. مردم به ازدحام پرداختند. دنبال مجسمه به راه افتادند. و متحیران این که دیگر این چگونه حکمی است که قاضی تحمیل می کند.

وقتی که ثوئوکا دوباره برمسند قضا نشست جمعیت پرسر و صدا را ملامت کرد و گفت «شما مردم چه حق دارید در دادگاه حاضر شوید و به این ترتیب ازدحام و مزاح کنید؟ شما از دادگاه رضایت دارید. در صورت ارتکاب جرم هم محکوم و زندانی می شوید.»

مردم با عجله پوزش خواستند و قاضی گفت «باید نوعی تنبیهتان کنم. ولی از این کار منصرف می شوم، مشروط بر آن که عرض سه روز هریک از شما يك طاقه پارچه نخی به دادگاه تحویل

دهید. هر کس در انجام این حکم کوتاهی کند بازداشت خواهد شد.» یکی از طاقه هائی را که مردم آوردند به چشم صاحبش آشنا آمد و به این طریق سارق پیدا شد. مرد بازرگان به همه کالای خود دست یافت و طاقه های اضافی به مردم برگردانده شد.

۱۱۱ - بودای بینی سیاه

راهبه ای که در جستجوی روشن شدگی می کوشید مجسمه ی بودارا ساخت و آن را بابرگ های زرین پوشاند. هر جا می رفت مجسمه را هم با خود می برد.

سال ها گذشت، هنوز چنین می کرد. به دیر کوچکی در يك دهکده رسید که از مجسمه بودا بسیار در آن بود و هریک اختصاصی ویژه خود داشت.

راهبه می خواست عود در پیشگاه مجسمه خود دود کند. ولی چون نمی خواست بوی عطر آگین آن به سایر مجسمه ها برسد دود گشتی درست کرد که دود را فقط به مجسمه خودش هدایت می نمود. این کار سبب شد بینی بودای زرین سیاه شود و آن را خیلی زشت کند.

۱۱۲ - بودا و میمون*

روزی بودا به يك میمون گفت «بیا شرط ببندیم. اگر خیلی زیرک و دانا هستی از روی کف دست راست من پرواز کن. در صورتی که موفق شدی به امپراتور یشم سبز می گویم که بیاید و با من در غرب بهشت زندگی کند تا تو صاحب تاج و تخت اوشوی. اما اگر نتوانستی، تنبیهت این خواهد بود که به زعمین برگردی و تا آخر زمان همانجا باشی و به توبه پردازی.»

میمون به خود گفت «این بودا هم خوب نادان است. من یکصد و هشت گره پرواز می کنم در صورتی که عرض کف دست او فقط چند سانتیمتر است. چگونه نمی توانم از کف دستش پرواز کنم؟» و از

بودا پرسید «مطمئن می‌توانی به قولی که میدهی وفا کنی؟»
- البته که مطمئن هستم.

بودا دست راستش را که کف آن به اندازه برگ نیلوفر آبی می‌نمود پیش‌برد. میمون چوبدستی‌اش را پشت گوش قرار داد، با تمام نیرو از جاجست و به‌خود گفت «حالا درست شد. پرواز گرفته‌ام.» چنان به سرعت مثل فرفره می‌چرخید که تقریباً به چشم دیده نمی‌شد. و بودا که بادیده عقل بر او می‌نگریست میمون را شبیه سوسکی می‌پنداشت که روی آب با سرعت به دور خود می‌چرخد.

میمون بالاخره به پنج ستون سرخ‌رنگ که در آسمان معلق‌اند رسید و به‌خود گفت «آخر دنیا همین جاست. حالا باید نزد بودا برگردم و بگویم که به وعده‌اش عمل کند. تاج و تخت مال خودم شد.»

همین که خواست برگردد به‌خود نهیب زد که «يك دقیقه صبر کن مرد. علامتی از خود باقی بگذار تا مبادا با بودا حرفت شود.» موئی از خود کند و با نفس سحرآمیز بر آن دمید و گفت «عوض شو» مو به چیزی شبیه به قلم‌موی آغشته به رنگ تبدیل گردید. میمون با همین قلم‌مو در قسمت پائین ستون وسط نوشت «دانای بزرگ، همتای بهشت، به این محل قدم گذارد.» بعد برای آنکه نوعی هتك احترام هم کرده باشد کنار ستون اول ادرار کرد و سپس با سرعت و عجله هرچه تمامتر به جائی بازگشت که از آن پرواز گرفته بود.

به کف دست بودا که رسید ادعا کرد «خوب. حالا برگشته‌ام. برو به امپراتور یشم سبز بگو کاخ‌ها را در بهشت تحویلم دهد.»
بودا جواب داد «ای میمون بوگندی. تو که تمام مدت روی دست من بودی و پرواز نکردی.»

میمون مدعی شد «اشتباه می‌کنی. من تا آخر دنیا رفتم. پنج ستون دیدم که در آسمان معلق بودند. روی یکی ز آن‌ها چیزی نوشتم. حاضرم اگر می‌خواهی خودت راهم به آنجا ببرم.»
بودا خونسرد پاسخ داد «احتیاجی به رفتن نیست. به زیر پایت نگاه کن.»

میمون عصبانی با دیدگانی غضب‌آلود به پائین نظر کرد. دید در قسمت پائین انگشت وسطی بودا نوشته شده «دانای بزرگ،

همتای بهشت، به این محل قدم گذارد.» از فاصله بین شست و انگشت سمت چپ آن هم بوی تعفن ادرار به مشامش رسید.

* در ذن از این داستان به منظور نشان دادن عظمت انسان در برابر حیوانات استفاده می‌شود و معنای خاصی برای آن منظور ندارند.

سخن